

# رازی در گذشته



niceroman.ir

نویسنده: شین لام

رازی در گذشته:

بسم الله الرحمن الرحيم

رازی در گذشته (فصل دوم سرنوشت هیلدا)

سخنی با خوانندگان

این رمان یک رمان دو جلدی است که فقط به صورت مجازی در دسترس می باشد.

بہتر است قبل از خواندن این رمان، رمان سرنوشت هیلدا را مطالعه بفرمایید.

هر نوع سوال، پیشنهاد و انتقاد را می‌توانید در اینستاگرام من به آدرس @shin\_lamm

با من در میان بگذارید.

با تشکر از رمان های عاشقانه.

\*\*\*\*\*

خرداد 1359

مهرابه نوزادی را که چند روزی بیشتر نبود چشمانش را به این دنیا باز کرده بود را در آغوش گرفته بود و در خانه با دیوار های زرد رنگ می چرخاند، کودک ساکت شده بود اما چشمان سیاهش هنوز باز بود.

مهرابه با لبخند به کودک نگاه می‌کرد و لالایی آرامی زمزمه می‌کرد.

مردی با سر و صورت آشفته که نصف پیراهنش در شلوار قهوه ای رنگش بود و نصف دیگرش بیرون زده بود بر روی یکی از چهار صندلی که دور میز گرد داخل پذیرایی بود نشسته بود کمی دیگر از مشروب داخل لیوانش را بالا کشید.

مهرابه اخمو به میلاد نگاه کرد و با تشر لب باز کرد.

\_ میلاد دست از اون کوفتی بردار، پاشو برو ی دوش بگیر مردم از بوی گندت، اون ریش هایت را هم کوتاه کن .

نرگس که برعکس خواهرش موهایش را بر شانه هایش رها کرده بود و در آشپزخانه سفید رنگ مشغول درست کردن خورشت قیمه بود. با شنیدن صدای خواهرش بیرون اومد و با قاطعیت تمام گفت:

\_ اصلا و ابداء، میلاد یک موقع قبل چله ریش و سبیلت را نزن، خانواده دختره میان و میبینن، اون موقع شر میشه.

میلاد عصبی و ناراحت غرید:

\_ شر را اون دختر نمک به حرومشون به پا کرد با این توله سگی که پس انداخت.

مهرابه با موهای دو طرف بافته شده به طرف میلاد رفت همان طور دامن چین چین سیاهش که به حرمت مادر بچه در آغوشش پوشیده بود تکان می خورد.

هی میلاد تو سگی به خودت ربط داره، به این طفلی و مادرش چیکار داری، با همین نوع حرف زدنت میخوای این بچه را تربیت کنی؟

مگه دروغ میگم، بهش چند دفعه گفتم، گفتم بیا بریم بچه را بندازیم، مگه چند سالمونه، من نمیتونم تو بیست سالگی پدر بشم. بیا چی گفت، گفت میخوام مادر بشم خودم بزرگش می‌کنم، بیا اون سر زار رفت و این هم موند برا من.

صدای زنگ اومد.

نرگس که تا آن موقع در چارچوب در آشپزخانه ایستاده بود. راه افتاد تا در را باز کند. حامد و سهراب وارد خانه شدن هر دو خسته به نظر می رسیدند. آرام کنار میلاد بر روی صندلی های کنار میز گرد ناهار خوری نشستند.

مهرابه با نوزاد در بغلش روی یکی دیگر از صندلی ها نشست و مشتاقانه پرسید:

خب؟ چی شد؟

حامد شانه ای بالا انداخت:

کاری که می‌خواست انجام داد، راضی نشد که انجامش نده، حتی داداشش هم اومد نتونست متقاعدش کنه.

به همین راحتی؟

اولین سوالی بود که مهرابه خیلی راحت به زبان آورد.

سهراب خسته لب ورچید:

به همین راحتی، دیگه از این به بعد من سهراب نیکخواهم، بهتره عادت کنید، مخصوصا تو مهربانه قرار یکی دو ماه دیگه فامیلی خواهرت باشه.

و نگاه سهراب همزمان سر خورد به روی نرگس. نرگس که سعی می‌کرد نارضایتی خود را پنهان کند، به بهانه چایی به آشپزخانه پناه برد. البته کنج تنهایی اش زیاد دوامی نداشت، چونکه حامد به بهانه شستن دست هایش به آشپزخانه مراجعه کرد.

نرگس قوری سفید با گل های قرمز را از روی سماور برداشته بود و مشغول چای ریختن بود، همزمان به حامد تشر زد که در سرویس بهداشتی دستهایش را بشوید.

حامد به حرف نرگس اعتنایی نکرد و بی توجه حرف زدن را شروع کرد:

بوی قیمة ای که راه انداختی آدم مست میکنه...

با کنایه ادامه داد:

خانم نیکخواه.

نرگس که آتش خشم درونش را پنهان کرده بود قوری را سر جایش گذاشت که طره ای از موهایش که روی پیشانی اش ریخته بود را به پشت گوش انداخت استکان های کمر باریکی که بخار از آنها خارج میشد را به سمت سماور برد و با آرامش ظاهری که در باطنش وجود نداشت گفت:

انگار از فامیلی جدید باجناب ات خوشتر اومده.

حامد نزدیک نرگس شد:

نرگس، خواهش میکنم.

آخر سر باعث فوران خشم درون نرگس شد و کاری کرد تا اون استکان در دستش را به روی سینی بکوبد.

چه خواهشی میکنی میلاد؟ همه چیز را خراب کردی، دیگه تموم شد رفت.

اول اینکه هیچی واسه من تموم نشده نرگس، دوم اینکه من هیچی را خراب نکردم نرگس، تو حتی فرصت توضیح به من ندادی. سریع تا سهراب ازت تقاضای ازدواج کرد رفتی قبول کردی.

هیچی را خراب نکردی، ده ماه غیبت زد، هیچ خبری ازت نبود، مادرت میگفت با اون زنک فرار کردی، من داغون بودم، نمیدونستم دارم چیکار میکنم، وقتی سهراب پا پیش گذاشت فکر میکردم بودن با سهراب بهترین راه برای فراموشی توئه.

داشتم روانی میشدم، اما تو یک دفعه پیدات میشه چیکار میکنی، میری خواستگاری خواهرم.

چاره ای نداشتم، داشتم، اومدم در خونه که تورو پیدا کنم و همه چیز را بهت بگم، اما پدرت گفت که با سهراب نامزد کردی، با بهترین رفیقم، چیکار میکردم، شوکه شدم. تو اندازه دو ماه برای من

صبر نکردی.

شما دوتا دارید چیکار میکنید؟

هر دو شکه به پشت برگشتند و مهرابه را دیدند.

نرگس سینی برداشت سری به چپ و راست تکون داد و حرکت کرد همزمان گفت:

هیچی، فقط داشتم به عنوان خواهر زن آینده اش نصیحتش میکردم، همین.

و سریع با سینی چایی بیرون رفت. حامد لبخند مصنوعی اش را به روی لبش آورد و دستش را روی شانه مهرابه انداخت و به بیرون آشپزخانه همراه خود سوق داد.

کودک در آغوش نرگس آرمیده بود. مهرابه بر روی صندلی نشست و حامد بر مبل قهوه ای نزدیک میز تکیه زد و دست به سینه ایستاد.

مهرابه که نگاهش به آغوش خواهر بزرگترش بود با برق خاصی که در چشمانش داشت پرسید:

– میلاد، فردا این بچه چهارده روزش میشه، نمیخوای ی اسمی براش انتخاب کنی؟ براش شناسنامه بگیری؟

میلاد به کودک معصومش نگاهی انداخت و گفت:

– تصمیم گرفتم اسم پدر خدایامرزم را بذارم روش، اسمش را می‌گذارم منصور.

\*\*\*\*

دی 1398

ریحانه کلافه در کابینت بالا را بست دست به سینه جلوی یاس ایستاد:

–بازم که جای آبکش راجابجا کردی.

یاس خیاری گاز زد و شانه اش را بالا انداخت و در جواب گفت:

–نمیدونم،دیروز مامانم سالاد درست کرد و خودش ظرف شست و جمع کرد.

ریحانه کلافه برگشت دوباره در کابینت های پایینی شروع به گشتن کرد و با خوشحالی آبکش را پیدا کرد.

–بالاخره پیداش کردم.

یاس لبخند ریزی زد و به گاز زدن خیار ادامه داد و دستی روی شکمش که برآمده شده بود کشید:

–کاش زودتر از این وضعیت راحت بشم، خسته شدم از بس به تو و مامانت و مامانم زحمت دادم. همه کارها افتاده رو دوش شماها.

ریحانه گوجه فرنگی ها را در آبکش ریخت و آن را در سینک ظرفشویی قرار داد:

این چه حرفیه، تو فقط باید استراحت کنی و مراقب خودت و برادر زاده کوچولوی من باشی.

کاش انقدر که تو به من و بچم اهمیت میدی سپهر میداد...

این چه حرفیه یاس، معلومه که داداش رحمانم به تو و بچه ات اهمیت میده، اما تو که میدونی شغلش چیه، داداش رحمانم پلیس، ی شغل پر دردسر، اگه اون وظایف خودش را انجام نده، کی باید اون مواد فروش های خدا لعنت کرده را از بین ببره.

یاس اخمی کرد گفت:

خودت هم میدونی منظورم اون نیست، پنج سال از مرگ هیلدا میگذره، چهارساله که منو سپهر ازدواج کردیم، اما هر روز صبح قبل از اینکه بره سرکار ی شاخه گل میخره و میره سر قبر هیلدا، شب که میاد شروع میکنه خوندن اون دفترچه خاطرات نصفه لعنتی.

ریحانه آب را بست و گذاشت تا گوجه ها خشک شوند، همان طور جدی صندلی را جلو کشید و رو به روی یاس نشست، دست یاس را گرفت و با لحنی خواهرانه گفت:

تو داری به ی جنازه حسودی میکنی؟

یاس نا امید گفت:

شوهر من به اون جنازه ای که میگی بیشتر از من اهمیت میده...

ریحانه از سر افسوس سری تکون داد و گفت:

تو فقط بخاطر بارداری زیادی حساس شدی یاس، هیلدا چند سال با داداش رحمانم بوده، همکارش بوده، معلومه مرگش براش سخته، اما نباید این مسئله را انقدر بزرگ کنی، وقتی قاتل عوضی هیلدا هم پیداش بشه، رحمان خیالش راحت بشه میفهمی که بهت توجه میکنه.

یاس دستانش را روی شکم گذاشت و گفت:



– میدونی ریحانه، من یکبار رفتم سراغ هیلدا که ببینم اونم رحمان را دوست داره یا نه، میدونی چی بهم گفت؟ گفت تا وقتی زنده است مزاحم زندگیم نمیشه، راست می‌گفت، تا وقتی زنده بود مزاحمتی نداشت، اما الان که مرده، بیشتر مزاحم زندگیمه.

– هیسسسس ، این حرفا چیه آخه یاس، بجای حرف زدن پشت اون بیچاره که دستش از دنیا کوتاس، به فکر درست کردن اتاق پسر کوچولوت باش.

\*\*\*\*

عبدالله نگاهی به خیابان انداخت و از آن رد شد و داخل پراید نقره ای اش نشست. بطری آب کوچکی که تازه خریده بود را جلوی رحمان گرفت:

– بیا بخور آروم بشی.

رحمان بی قرار دستش را پست زد:

– نمیخوام عبدی.

– یکم آروم باش لطفا.

– نمیتونم آروم باشم، بازم رسیدیم به هیچی، بازم رسیدیم به بن بست. دقیقا هشت سال شده، خسته شدم عبدی، هشت سال سر این پرونده کوفتی هیچی به هیچی، پنج ساله هیلدا مرده حتی یک قدمم نتونستم پیش برم. خسته شدم دیگه، خسته شدم که دیگه هیچ کاری از دستم بر نیامد.

عبدالله حرفی به زبون نیاورد فقط بطری کوچک آب در دستانش را به بازی گرفت. دیگه بعد از گذشت پنج سال هیچ حرفی نداشت که به زبان بیاورد، هر روز که می‌گذشت، رحمان بی‌تاب تر میشد و هر لحظه بی قرار تر، می‌دانست که رحمان سالهاست که دیگه این پرونده را کاری نمی‌داند و به دنبال انتقام است پنج سال بود که هر حرفی که می‌توانست را به زبان آورده بود، پس نمی‌توانست تصمیمی جز سکوت داشته باشد.

آروم بطری آب را به صندلی پشت پرتاپ کرد و استارت زد، همزمان بدون اینکه رحمان نگاه کند گفت:

\_میبرمت خونه.

\_نه میخوام برم سر خاک هیلدا.

\_ساکت شو رحمان، زنت حامله است، خواهرت حتما خسته شده، میدونی که شب هم باید بره بیمارستان، پس برو پیش یاس.

حرفش منطق داشت، رحمان حرفی نزد و به دخترانی نگاه کرد که گویا در حال حرکت هستند.

\*\*\*\*

مردی با کت س

یاه به ماشین سیاهش تکیه زده بود به در زندان تکیه داده بود و منتظر.

قد بلند و چهارشانه بودنش نظر همه را به راحتی جلب می‌کرد، حتی سرباز خسته ای که دم در نگهبانی میداد و فکرش را فقط زودتر تمام شدن سربازی اش فراگرفته بود.

در زندان باز شد و خانم مسن و شیک پوشی از زندان بیرون آمد.

مرد چهارشانه که منصور نام داشت حرکتی کرد، زن مسن شیک پوش که مانتو فاخرش سرمه ای رنگ بود به سمت ماشین مشکی اش حرکت کرد.

منصور در عقب را برایش باز کرد.

تهرانی خسته در ماشین نشست و منصور در ماشین را بست و سپس خودش هم سوار شد و ماشین را راه انداخت.

– برم شرکت؟

صدای خسته تهرانی که چشمانش را بسته بود و سرش را به صندلی تکیه داده بود آرام به گوشش رسید:

– نه، برو بهشت زهرا، میخوام به عزیزانم سر بزنم.

– سرتون درد میکنه!، با مهبه به مشکل بر خوردید؟

– یکم آرام بحث کردیم، از اینکه میخوام دخترم را بیارم پیش خودم از دستم عصبانیه.

چشمانش را باز کرد و عینکش را بر چشمانش گذاشت و نگاهی به ابروی شکسته منصور انداخت و ادامه داد:

– بنظرت حق با مهبه؟

منصور از آینه نگاهی به تهرانی انداخت:

– مشکل بین شما و پسرتونه من دخالتی نمیکنم.

– خودمم میدونم حق با مهبه، اون که خودش داخل زندانه، دختر بزرگترم زیر خروار ها خاک، حالا فقط اون برام مونده، بجای اینکه به فکر جای امنی که داره باشم با خودخواهی اون رو میکشونمش پیش خودم. باید می گذاشتم همون آلمان بمونه.

– اون خودش اصرار داشت بیاد ایران، اینو خودتونم میدونید، خودتون را بخاطرش سرزنش نکنید، درضمن شما خیلی راحت میتونید ازش مراقبت کنید.

تهرانی پوزخندی به خودش زد:

– همون طور که از اون دوتای دیگه مراقبت کردم...

سکوت منصور بی هدف بود، البته کمی ناراحتی و دلسوزی در آن وجود داشت، اما گویا اون بیشتر از فرزندان او، او را درک می‌کرد. ناراحتی اش را مانند همیشه درون خودش پنهان کرد و به سمت آرامستان راند.

\*

تهرانی به همراه منصور رو به روی دو قبر ایستاده بودند، منصور خم شد و دستی روی سنگ قبر سفید کشید، نام میلاد اوستا روی سنگ حک شده بود، در دلش به پدر سلام کوچکی داد و بلند شد:

با اجازتون میخوام ی سر به نازنین بزنم.

تهرانی بدون هیچ حرکت اضافه ای فقط با تکان کوچک سرش موافقت کرد، منصور که آرام از آنجا دور شد، تهرانی آرام روی زمین نشست و نگاهی به عکس روی سنگ قبر میلاد اوستا که مرد جوان که موهای خرمایی اش فرفری بود نگاه کرد و لبخند تلخی زد:

چطورید رفیق های قدیمی؟

اسم روی سنگ قبر خاکستری را لمس کرد، نگاهش را به اسم حامد سبلان معطوف کرد و قطره اشکی از چشمانش چکید.

\_دخترت را میبینی حامد، من که نتونستم درست بشناسمش، حداقل شما دوتا اونجا حالتون با هم خوب باشه. ولی ناراحت نیستم حس میکنم خودمم قراره بزودی پیام پیش شماها...

قطرات اشکش را پاک کرد و بلند شد تا به سمت دیگری برود، از راه رفتن هم خسته شده بود، حتی از نفس کشیدن، اما باید قوی میبود، هرچه نباشد هنوز هم کسانی بودند که به او تکیه کنند.

به قبر مورد نظرش رسید، به قبر دختر معصوم اش.

\_سلام عزیزم، ببخشید که دست خالی اومدم آخه اومدمم یکدفعه شد من هیچ وقت نتونستم برات مادری کنم، نه برای تو، نه برای خواهر و برادرت. ولی نگران نباش، نمیگذارم خونت روی زمین بمونه عزیزم، هیچ نگران نباش، به زودی قاتلت را میفرستم همون جهنمی که حقشه، به زودی رحمان سپهر را از زمین محو میکنم.

\*

ریحانه نگاهی به سرم داخل دست یاس انداخت، آرام چراغ اتاق را خاموش کرد و یاس را غرق در خواب تنها گذاشت، در اتاق را بست و روی چوب لباسی لباس هایش را برداشت و از پله ها پایین رفت، مانتوی خاکی رنگش را به تن کرد و شال خاکستری اش را بر روی سرش گذاشت و کیف و چادرش را برداشت به سمت آشپزخانه رفت، برادرش که سه سالی بود چشمانش کمی ضعیف شده بود و موقع مطالعه عینک میزد را دید که دفتر یاسی رنگی در دستش است، می دانست برادرش چه میخواند، جلو رفت و برادرش را صدا زد؛ رحمان عینکش را برداشت و نگاهی به ریحانه انداخت:

\_جان داداش؟ حالش خوبه؟

\_بد نیست، هم خودش خوبه خداراشکر و هم بچه اش.

ممنون دکتر کوچولو.

ریحانه لبخند شیرینی به برادرش زد و جواب داد:

دادتتش، حواست بیشتر بهش باشه، اون روزای سختی را داره میگذرونه.

خودم میدونم ریحانه...میبینی که کمتر میرم ستاد، حواسم را خیلی جمعش کردم.

ریحانه با نا رضایتی سری تکان داد و گفت:

من باید برم بیمارستان داداش، دو ساعت دیگه سرمش تموم میشه، خودت که بلدی درش بیاری.

بلدم.

ریحانه چادرش را سرش کرد و گفت:

خوب پس فعلا.

رحمان که آمد بلند شود با دستش متوقفش کرد و پاسخ داد:

راه را بلدم داداش، تو به کارت برس.

رحمان همانجا نشست و با او خداحافظی کرد.

ریحانه سریع از خانه برادرش بیرون زد و به پایین رفت، در را باز کرد خارج شد اما تا آمد در را ببندد صدایی متوقفش کرد.

لطفا در رانبندید ریحانه خانم.

ریحانه نگاهی به اط

راف انداخت و به چهره ای آشنا برخورد:

آقا سپهر!

سپهر در ماشینش را بست و با کادو و گل داخل دستش جلوتر رفت و روبه روی ریحانه قرار گرفت:

سلام خوب هستید؟

سلام، ببخشید فقط تعجب کردم دیدمتون، شنیده بودم بعد از اینکه با مهسا خانم ازدواج کردید رفتید خارج.

درست شنیدید، رفته بودم، اما یک ماه پیش پدر و مادرم توی تصادف رانندگی کشته شدند، منم با مهسا برگشتیم ایران.

تسلیت میگم بهتون.

سلامت باشید.

ریحانه خدا حافظی کرد و رفت. سپهر هم وارد خانه شد و از پله ها بالا رفت.

صدای زنگ در که شنیده شد رحمان کتاب یاسی رنگش را بست و در را باز کرد، سپهر با لبخندی به او سلام کرد، رحمان هم بعد از پاسخ او را به داخل دعوت کرد.

رحمان میخک های سفید در دست سپهر را گرفت و به آشپزخانه برد، آب قوری هنوز جوش نیامده بود. مقداری میوه برداشت و به پیش سپهر بازگشت.

سپهر کادوی خود را کنار دستش گذاشته بود و در فکر بود که چگونه سر صحبت را باز کند، به هر حال آنها روزی رقیب عشقی یکدیگر بودند و مطمئناً رحمان نمی‌توانست او را دوست خودش بداند.

وقتی رحمان میوه را جلوی او گذاشت و نشست سپهر توجهش به عینک او جلب شد:

– عینکی شدی؟

رحمان عینکش را از روی چشمان مشکی اش برداشت و روی میز گذاشت:  
– آره ی دو، سه سالی شده، البته فقط برای مطالعه میگذارم.

این دفعه رحمان بود که توجه اش به لباس مشکی سپهر جلب شد:

– خبر را شنیدم، بهت تسلیت میگم. البته نمیتونم کتمان کنم که اصلا ناراحت نشدم. مادرت را نمیشناختم اما پدرت را میشه گفت اون آدم درستی نبود.

– میدونم خودمم به داشتن همچین پدری افتخار نمیکنم، اما خوب هرچی هم که بود، پدرم بود.

رحمان حرفی نزد، سپهر کادوی کنارش را به رحمان داد:

– شنیدم داری بچه دار میشی، نمیدونستم جنسیتش چیه، اما خوب این عروسک را خریدم.  
رحمان کادو را گرفت باز کرد، ی شیر کوچک عروسکی در آن بود.

– بچم پسره، بعد از سه بار سقط جنین این یکی تونسته تا شیش ماهگی دووم بیاره.

– انشالله که سالم به دنیا بیاد.

– انشالله، بعد از هیلدا واقعا ی امید برای زندگی میخواستم، اون بچه میتونه همون امید باشه، راستش هنوز به دنیا نیومده براش ذوق دارم، حس قشنگی داره وقتی که فکر می کنم سه ماه دیگه اولین بچه ام را تو بغلم میگیرم.

سپهر تکان ریزی خورد، سعی کرد عذاب وجدان خودش را نادیده بگیرد و با بهونه قولی که به هیلدا داده بود خود را گول بزند.

رحمان بدون توجه به حالش پرسید:



میخوای برای همیشه بمونی یا موقت؟

سپهر سری تکان داد، سوز دی ماه در خانه رفت و آمد می‌کرد:

نه میخوام برای همیشه بمونم، مهسا دیگه تحمل غربت نداشت، دلیل اول رفتنم این بود که پدر و مادرم نتونن مهسا را مثل هیلدا عذاب بدن، نمیخواستم اشتباهی که با هیلدا اتفاق افتاد دوباره رخ بده.

سوز سرما دی ماه بود یا سردی جای نبود شخصی که عاشقش بود خود رحمان هم نمی‌دانست، فقط می‌دانست که سردش شده است. به قدری که حواسش به صحبت های سپهر درباره اینکه میخواهد شرکت را اداره کند نبود.

سپهر که متوجه شد سرفه مصلحتی کرد و وقتی دید که رحمان حواسش جمع او شد ادامه داد:

بنظر تو اون تصادف ی حادثه بود یا از روی عمد؟

رحمان سری به چپ راست تکان داد:

احتمال عمدی بودن ماجرا هست، اما حتی اگه این طور هم بوده باشه، خوب بلد بودند که صحنه سازی کنند و ی تصادف عادی درش بیارن.

خودمم همین فکر رامی‌کردم، اول هیلدا، حالا هم مادر و پدرم، میدونم من و تو نمیتونیم دو تا دوست صمیمی بشیم رحمان، اما چشم امیدم به توئه رحمان، به اینکه تو بتونی مهربان خان، نیکخواه هر آشغالی که پشت این قضایا هاست را پیدا کنی، میدونم دست و پا چلفتی تر از این هستم که بتونم کمکت کنم اما اگه جایی بود که مشکلات با پول حل میشد، میتونی همیشه رو من حساب کنی. هر چی نباشه منم زیاد ضربه خوردم از اون آشغال ها، هیلدا برای منم مهم بود.

پنج سال و شش ماه و سه روز بود که دقیقا هیلدا نفس نمی‌کشید، حتما چیزی هم از جسمش در زیر خاک باقی نمانده بود، اما هیلدا بر زمین خیلی چیز ها را جاگذاشته بود، اون

خاطراتش را جا گذاشته بود و مهمتر تر از آن عشقی که رحمان به او داشت را جا گذاشته بود، پنج سال و شش ماه و سه روز بود که هیلدا رفته بود اما هنوز رحمان به سپهر حسودی می‌کرد وقتی او از عشقش به هیلدا می‌گفت.

رحمان از جای خود بلند شد.:

-میرم چای بیارم.

\*

مرداد 1359

چشمانش را باز کرد و خود را در آینه دید تغییر چشمگیرش کاملاً معلوم بود، آرایشگر ماهرانه تور عروس را از موهایش رد کرده بود تور ساده و متوسطی که به لباس تمام سفید اش می‌اومد، برعکس خواهر کوچکترش همراهی که لباس عروس پف دار پر از مروارید های بدلی، لباس نرگس کاملاً ساده بود، نرگس فقط به چشمانش نگاه می‌کرد حس می‌کرد که دخترک در آئینه، از آنجا بیرون می‌آید و او را مواخذه می‌کند، از عشقش جدا شده بود، داشت به عقد مردی در می‌اومد که اصلاً به او علاقه نداشت و بدتر از ه

مه خواهرش داشت با مردی که عاشقش بود وصلت می‌کرد، نگاهی به خواهر کوچکتر از خودش انداخت، کاملاً خوشحال بنظر می‌رسید تور عروسش به تاج روی سرش وصل شده بود، حتی نمی‌دانست چه چیزهایی در دل خواهر کوچکش می‌گذرد، همراهی بی‌خبر از همه چیز خود را خوشبخت ترین دختر این سرزمین می‌دانست، چند ماه دیگر که به دانشگاه میرفت، داشت با مرد مهربانی مانند حامد ازدواج می‌کرد که آیا به راستی مهربان بود؟ او برای خواهر بزرگش هم خوشحال بود، سهراب اخلاق های تندی داشت، بد اخلاق اهل دعوا بود، اما پایبند زندگی بود. میشد با او یک زندگی ساخت، در ذهن همراهی مانند ذهن هر دختر هجده، نوزده ساله دیگری پر از عشق و رنگی کمان و شادی و خوشبختی تا ابد فرا گرفته بود. و فکر بدی در ذهنش نمی‌چرخید.

حامد که در خانه خود بدون اینکه حتی لباس های دامادی اش را به تن کند گوشه اتاقش در خود جمع شده بود و فکرش درگیر بود.

ساعت ده ظهر بود ثانیه ها به تندی رعد در حال گذار بودند. حامد که در کنج تنهایی خود دنبال راه حلی می‌گشت با هجوم ناگهانی میلاد رو به رو شد، میلاد که کت سیاهش را به تن کرده بود گفت:

– دِ پسر تو هنوز نشستی اینجا، انگار یادت رفته صاحب مجلسی پسر.

حامد که صورت استخوانی کشیده اش برعکس ته ریش یکی درمیان میلاد صاف و سه تیغ شده بود، فقط به میلاد زل زد:

– بنظرت دارم کار را درست میکنم؟

– الان وقت این حرف هاس آخه داشی.

– میلاد من نمیخوام، تو بهتر میدونی من نرگس را دوست دارم نه مهربه را، من میخوام زندگیم را با نرگس سپری کنم، نه بشینم کنار مهربه و نرگس را تو آغوش سهراب نگاه کنم.

میلاد ناامید در اتاق را بست و رفت کنار حامد نشست، مانند همیشه زخم هایی روی صورتش داشت، به قول سهراب کتک خورش ملس بود، همیشه دعوا راه می‌انداخت همیشه کتک می‌خورد و اکثرا مست بود، اما میلاد دوست با وفایی بود همدم تمام دوست هایش، حامد مو فرفری که فرفری بودن موهایش را به پسر کوچکترش پویان ارث داد و رنگ خرمایی اش را به تک دخترش پریسا، قلب پاکی داشت:

– حامد خان، داشم، تو عاشقی خیلی عاشقی، نرگسی عاشق توئه اینو خوب میدونم، اما هر دو اشتب کردین داشی، تو اونو بی هیچ حرف و حدیثی ترک کردی، اونم لج کرد رفت به سهراب جواب بله داد، باز تو لج کردی رفتی پیش مهربه، تهش چی، الان عین خر جفتتون موندین تو گل، اما سهراب چی، اون هیچی، مهربه چی، تو میدونی داشی مهربه دختر مهربون، اما کینه ای، خیلی کینه ای، دلش رابشکنی زندگیت آتیش میگیره، حق دختر بیچاره، یتیم بزرگ شده،

دوساله ننش هم مرده، الان فقط میدونم حقش نیست، اما میدونی چی دیگه حقش نیست؟ زندگی کردن با ی دروغ، اون فکر میکنه تو عاشق ماشقشی، سهراب چطور، اون به این زندگی نیاز داره، اونم بعد اعدام باباش و دعواش با داداش دوقولوش. اگه میدونی توانش نداری ب زندگی دروغی بسازی، پس یا علی مرگ یکبار شیون یکبار، ی تصمیم بگیر پاش وایسا، یا زندگی تو و نرگس، یا مهرابه و سهراب، یا الان نرگس را بردار و ببر جایی که کسی دستش بهتون نرسه، یا با فکر عشق بعد ازدواج برو بله بگو و مهرابه راعقد کن، حالا تصمیم با خودته داشی.

حق با میلاد بود مرگ یکبار، شیون هم یکبار، او این زندگی را میخواست، او یکبار به دنیا اومده بود و قرار بود زندگی کند، دلش میخواست با زنی که عاشقش شده زندگی کند.

میشه یکباری برام بکنی میلاد؟

تو جون بخوا داشی...

\*\*\*\*

میلاد آروم زنگ خونه را زد:

کیه؟

داداش عروس هام میخوام ببینمشون.

در باز شد، میلاد رفت داخل.

کمک آرایشگر وارد حیاط شد و داد زد:

با کی کار داری؟

با نرگسی بگو داش میلاد ی دقیقه بیاد بیرون.

کمک آرایشگر به داخل رفت:

\_نرگس خانم؟

نرگس به پشت برگشت، کمک آرایشگر ادامه داد:

\_داداشتون اومدن با شما کار دارن.

مهرابه لحظه ای دست آرایشگر را پس زد و با تعجب رو به نرگس گفت:

\_داداش؟

به پشت برگشتند، راحت میشد بیرون را بر انداز کرد، میلاد را دم در دیدن.

\_آبجی نرگس، میلاد اینجا چیکار داره، نکنه واسه حامد یا سهراب اتفاقی افتاده؟

نرگس از جای خود بلند شد:

\_نگران نباش، تو همین جا بمون، من میرم بینم چی شده.

نرگس آرام بلند شد، دمپایی های کهنه آبی کنار حیاط به پا کرد و از چند پله پایین رفت و به میلاد نزدیک تر شد.

مهرابه که با آمدن یک دفعه ای میلاد در آنجا دل آشوب گرفته بود تصمیم گرفت بجای دیدن آن دو خود را به آرایشگر بسپرد.

\_چی میگی تو میلاد.

\_من که چیزی نمیگم نرگسی، من پیغام رسونم، میلاد تا دو ساعت دیگه با اتوبوس میره، نمیتونه به این ازدواجش تن بده، حالا یا باهاش برو یا اینجا بمون به خواهرت توضیح بده چرا دوماذ روز عقد قالش گذاشته. خودت تصمیم بگیر نرگسی.

\_اما مهرابه چی، قلبش میشکنه.

– تو تا آخر عمر نمیتونی به پای مهربانه بسوزی، مهربانه تازه نونزده سالشه کلی خواستگار پیدا میکنه، میره دانشگاه، اینو فراموش میکنه، تو حامد را میخوای یا نه؟  
– میخوام میلاد، تو خودت خوب میدون

ی چقدر دلم اونو میخواد.

– پس برو دنبالش نرگسی، برو زندگیت را بساز، مهربانه میتونه زندگیش را بسازه. من فعلا میرم، تو هم اگه میخوای خودت را برسون ترمینال، به هرحال حامد با مهربانه ازدواج نمیکنه. عزت زیاد.

مهربانه دوباره دست آرایشگر را پس زد و نگاهی به پشت انداخت که خواهرش را تنها دید، آرایشگر کلافه به صدا در اومد:

– عزیزم یک دقیقه صبر کن چیزی نمونده تقریبا تمومه کار.

مهربانه ناچار برگشت و خود را به آرایشگر سپرد، نرگس نگاهی به خواهرش انداخت، نمی دانست چه باید بکند، از بچگی یتیم بوده و باید خواهرش را بزرگ می کرد، وقتی هم مادرش مرد، باید برای مهربانه مادری می کرد، کل زندگی اش همیشه خواهرش بوده، اما دل عاشقش دیگر این چیزها را حالی اش نمیشد. تصمیمش را گرفته بود، یک زندگی جدید میخواست، زندگی همراه با عشق.

– خداحافظ خواهر کوچولو.

دوید سمت در و با همان دمپایی های آبی کهنه در را باز کرد و دوید سمت سرنوشتش.

بلاخره آرایشگر تصمیم عقب نشینی کرد و مهربانه به پشت برگشت، اما وقتی خواهرش را ندید سریع از صندلی بلند شد و به سمت حیاط رفت.

– پس ابجی نرگسم کجاست؟

آرایشگر و کمک آرایشگر به سمت مهرابه برگشت و حیاط را نگاه کردند، کمک آرایشگر نگاهی به زمین انداخت و گفت:

... با دمپایی های ماهم رفته...

\*\*\*\*

سهراب عصبی میلاد را به سمت دیوار هل داد و یقه لباسش را در دستش گرفت، مهرابه با حال پریشان با لباس عروسش به درخت تکیه زده بود و به رو به رو نگاه می کرد. میلاد که سعی می کرد با دستانش یقه لباسش را از چنگ سهراب که دیوانه بود آزاد کند شروع به صحبت کرد:

... داش سهراب، قربونت برم بخدا من نمیدونم اونا کجان و چی شده.

...مهرابه خودش دیده که با نرگس حرف زدی و بعد اون با حامد ناپدید شده.

...حامد فقط ی نامه داد به من گفت برو بده اینو به نرگس. منم فکر کردم ی چیزی مربوط به مهرابه است، گفتم باشه، نامه را دادم به نرگس، نگاهم نکردم تو نامه چی نوشته، بعدشم رفتم، دیگه از کجا بدونم چه اتفاقی افتاده.

...سهراب عصبانی میلاد را ول کرد، نمی دانست خشم وجودش را چطوری فروکش کند.

...کمتر از یکساعت دیگه مهمان ها سر می رسیدند و معلوم نبود که عروس و داماد فراری کجا غیبشان زده.

...مهرابه به دیوار زل زده بود، هیچ چیز نمی گفت، امشب قرار بود بهترین شب عمرش باشد، حال به جهنمی بی پایان تبدیل شده بود خواهرش ناپدید شده بود، به همراه مردی که قرار بود آن شب رسماً شوهرش بشود.

...فکر اینکه مردی که عاشقش بود با خواهرش فرار کرده داشت دیوانه اش می کرد، به حدی که دیگر چشمانش یاری نمی کرد به دیوار زل بزند.

وقتی که بدن بر زمین فرود آمد، میلاد و سهراب نگران به سمتش رفتند.

\*\*\*\*

نرگس خوشحال سرش را روی شانه ی حامد قرار داده بود و حامد دستش را روی بازوش گذاشته بود و به منظره پشت شیشه اتوبوس نگاه می‌کرد.

تقریباً همه اتوبوس متعجب بودند که او را با لباس عروس می‌دیدند، اما کسی حرفی نمی‌زد.

حامد خوشحال و آرام لب گشود:

\_ فکر نمی‌کردم که بیای.

\_ حالا که دیدی اوادم.

\_ خوشحالم که این فرصت را به دوتامون دادی، فرصت اینکه باهم خوشبخت بشیم.

\_ خودمم خوشحالم، اما ناراحتم هستم، واقعا نباید اینکار با سهراب و مهربابه می‌کردیم.

\_ میدونم، اما مجبور به انتخاب بودیم، اونا هم مارا میبخشند، شاید نه خیلی زود، اما میبخشند.

\_حالا باید چیکار کنیم حامد؟

\_فعلا اندازه ی مسافر خونه پول دارم میریم اونجا، خداراشکر سه جلدت پیش منه، اونجا عقد میکنیم و منم میرم دنبال کار، خدا بزرگه نگران نباش.

حامد سرش را زیر انداخت نگاهی به دمپایی های کهنه و آبی نرگس انداخت با خنده گفت:

\_ ولی قبل همه اینها باید برات کفش لباس بخرم.

\*\*\*\*



بهمن ماه 1398

با صادر کردن حکم نهایی ولوله ای در دادگاه به پا شد، اما رحمان هیچ عکس العملی به این ولوله ها نشان نمی‌داد، نگاهش به عماد مراد پور بگو، در این پنج سال لاغر تر شده بود و ریش هایش در او مده بودند، البته اگر بیشتر به موهایش دقت می‌کرد موهای ریز سفیدی را لا به لای موهایش پیدا می‌کردند، عماد قیافه خونسردی داشت، انگار نه انگار که آخرین شانسی هم بر باد رفته بود و چند ماه دیگر حتما اعدامش میکردند.

رحمان هرکاری می‌توانست را انجام داده بود تا مطمئن شود او به اشد مجازات محکوم می‌شود.

مخصوصا وقتی که هفت سال پیش فهمیده بود که اون پریسا را کشته بود، دختر بی‌گناهی که به اجبار مادر و پدر به آن لجنزار کشیده شده بود.

دو افسر آنجا عماد را بلند کردند تا به زندان انتقال دهند.

رحمان و عبدالله زودتر از دادگاه بیرون رفتند و منتظر ماندند. دختری با مقنعه مشکی با یکسری کاغذ در دستش و ضبط کننده صدا کمی دورتر از رحمان و عبدالله ایستاده بود، هرکسی آنجا بود راحت می‌فهمید که او یک خبرنگار است، پسر تاس و قد بلندی کنارش ایستاده بود و با دوربین در دستش ور میرفت.

عماد را از دادگاه بیرون آوردند، لبخند رضایت بخشی روی لب های رحمان بود. عماد لبخند معناداری زد:

– زیاد خوشحال نباش سرگرد سپهر، شاید تو زودتر از من رفتی اون دنیا.

– مهم اینکه تو صد در صد میری به همون جهنمی که بهش تعلق داری.

عماد را از ساختمان بیرون بردند، عبدالله سر کوچکی به طرف رحمان تکان داد که نشان دهنده خوب بودن اوضاع بود، هر دو با هم راه افتادند و از ساختمان بیرون رفتند.

از بالای پله نگاهی به عماد انداخت که سوار ماشین پلیس می‌شود.

رحمان که خیالش از این بابت راحت شده بود با عبدالله از پله ها پایین رفت.

دختر مقنعه پوش پشت‌سر آنها راه افتاد و کمی به سرعتش افزود تا به آنها برسد. پسر قد بلند و مانند جوجه اردک پشت سر او راه افتاد.

\_صبر کنید، صبر کنید.

رحمان و عبدالله ایستادند و عقب گرد کردند. مهتاب و کامران توانستند به آن دو برسند.

مهتاب لبخندی زد:

\_میشه چند دقیقه وقتتون را بگیرم، قول میدم زیاد طول نکشه.

رحمان بیرون جواب داد:

\_علاقه ای به مصاحبه ندارم.

عبدالله که انگار مشتاق تر بود جواب داد:

\_ولی برعکس همکارم من مشتاق هستم.

مهتاب خوشحال لبخندی به لب آورد:

\_خیلی عالی، اما سرگرد سپهر از شما هم درخواست دارم که قبول کنید قول میدم خیلی وقتتون را نگیرم.

رحمان نگاهی به عبدالله انداخت و سپس به کامران نگاه کرد:

\_ به شرط اینکه هیچ عکسی گرفته نشه و زیاد هم وقتگیر نباشه قبول.

مهتاب که گل از گلش شکفته بود با صورتی خندان قبول کرد.

مردی که پایین پله ها ایستاده بود نگاهی به ماشین خودش انداخت هیچ راهی برای اینکه به پژو آردی خود برسد نداشت.

عصبی داد زد:

صاحب پراید سفید، صاحب پراید سفید.

عبدالله از بالای پله ها نگاهی به مرد انداخت:

ماشین ماست، من میرم برش دارم.

مهتاب که عجله داشت سریع گفت.

طول میکشه، شما بیایید بریم داخل تا یکجا خلوت پیدا کنیم برای مصاحبه، سوئیچ را بدید به کامران، اون راننده خیلی خوبیه.

عبدالله که از اینکه قرار بود با او مصاحبه کنند بسیار ذوق زده شده بود بدون اینکه نگاهی به رحمان بیندازد که با چشمانش مخالفت کند، سریع سوئیچ را به کامران داد و رحمان را هل داد.

رحمان که می دانست اگر با این مصاحبه مخالفت کند باید چند ساعت تمام غرلند های بی وقفه عبدالله را تحمل کند تصمیم بر سکوت گرفت و به سمت ساختمان رفت تا زودتر همه چیز تمام شود.

مهتاب کنار رحمان راه می رفت، همین که وارد ساختمان شدند و چند قدم کوتاه برداشتند صدای انفجار مهیبی گوش های همه را آزار داد.

مهتاب از ترس با دستانش بازوی رحمان را چسبید.

رحمان نگاهی به مهتاب انداخت، نگاهی دقیق، چشمان عسلی مهتاب، شباهت بسیاری به چشم های هیلدای از دست رفته رحمان داشت. آن چشم ها دلش را لرزاند.

مهتاب خجالت زده دستش را رها کرد و هر سه سریع به بیرون رفتند تا بفهمند چه اتفاقی افتاده.

همین که به بیرون رسیدند آتش سوزی وحشتناکی را دیدند آتشی که از انفجار چند ماشین به وجود آمده بود.

مهتاب جیغی کشید نام کامران را به زبان آورد و می

خواست به طرف ماشین ها برود که رحمان سریع جلوی او را گرفت.

مهتاب بی وقفه گریه میکرد، رحمان دندان هایش را روی هم می فشرد.

مردم جمع شده بودند و صدای ولوله همه جا را گرفته بود.

رحمان فقط به آتشی که زبانه می کشید چشم دوخته بود.

\*

رحمان لیوان پلاستیکی که پر از آب بود را جلوی مهتاب گرفت.

\_متشکرم.

مهتاب آرام لیوان را گرفت، رحمان کنار او روی صندلی نشست. مهتاب کمی آب خورد.

\_به خانواده اش خبر دادی.

مهتاب لیوان آب را کنارش روی صندلی خالی گذاشت و موهایش که به روی پیشانی اش چسبیده بود را به داخل مقنعه اش برد.

\_مادر و پدرش مردن، ی پدر بزرگ پیر داشت و ی نامزد، زنگ زدم نامزدش را گفتم بره بیمارستان، بهش نگفتم چه اتفاقی افتاده.

رحمان سری تکون داد.

\_من میتونم برم؟ باید زودتر برسم بیمارستان.

\_حتما بفرمایید.

مهتاب خسته بلند شد و با خداحافظی خسته ای اداره پلیس را ترک کرد.

صدای باز شدن در حواس رحمان را به خود جلب کرد.

بلند شد و به سمت چپ حرکت کرد. عبدالله در اتاق را بست.

\_چیشد؟

\_به ماشین ما بمب وصل کرده بودند، موقعی که اون پسر عکاس خبرنگار استارت زده منفجر شده و ماشین کناری اون هم همین طور.

\_دوربین ها؟

\_ی فردی را گرفتند که چهره اش با کلاه و ماسک پوشونده بوده. ی جورایی مثل همیشه هیچی.

هیچ تعجبی در چشمان رحمان نبود، اگر غیر از این بود تعجب می کرد.

\_اگه بخوای بری خونه، من میرسونمت.

\_حالت خوبه، ماشینت همین الان سوخت.

\_آره اما سرهنگ بیات بهم سوئیچ ی ماشین داد گفت فعلا نباید دست خالی باشیم.

\*\*

یاس با کلافگی تلویزیون را خاموش کرد، حاملگی بسیار خسته اش کرده بود، ماه هفتم حاملگی اش را میگذراند تنها دوماه دیگر مانده بود تا پسرش را در آغوش بگیرد کاری جز انتظار نداشت، نگاهش سمت ریحانه جذب شد که چند ساعت بود از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد.

\_کی را دید میزنی؟

ریحانه متعجب به سمت یاس برگشت و بعد دوباره به سمت پنجره برگشت.

\_هیچ کس!

\_اتفاقی افتاده؟

\_نه اصلا.

یاس با شک به ریحانه نگاه می‌کرد، می‌دانست اگر اتفاقی هم افتاده باشد ریحانه هیچی به او نمی‌گوید این بیشتر او را نگران می‌کرد، به بهانه بارداری در این خانه زندانی اش کرده بودند و هیچ خبری از اطراف نداشت.

ریحانه سعی می‌کرد نگرانی و دل آشوب اش را مخفی کند اما زیاد مهارت نداشت، از وقتی همکارش در بیمارستان به او گفته بود ماشینی که همیشه برادرش و معشوقه اش سوار او می‌شوند منفجر شده دل آشوب بیخیالش نمیشد، تا آن دو را سالم نمی‌دید هم دل آشوبه اش تمام نمیشد.

اما وقتی یاس را دید، تصمیم گرفت خود را جمع و جور کند، از پنجره دل کند و به طرف کاناپه رفت و روی آن نشست و دست یاس را فشرد.

یاس لبخندی زد و با هیجان پرسید:

\_ خوب بگو ببینم، کی قرار سور و سات عروسی برپا کنیم.

ریحانه لبخندی زد و سری تگون داد:

\_ نمیدونم، احتمالاً بعد به دنیا اومدن برادر زاده خوشگلم، اما عبدالله دیگه داره کاراش را درست میکنه.

\_ یعنی استفا میده؟

\_ من دلش را ندارم که زن ی پلیس باشم، هر روز نگران به در چشم بدوزم که. شوهرم از در میاد داخل یا نه. تغییر شغل سخته، حالا که تونسته پول پس انداز کنه چند ماه دیگه استفا میده و بعد میاد خواستگاری.

\_ بی صبرانه منتظر اون ریحانه، خیلی به ی شادی زیاد نیاز دارم.

\_ فقط نگرانم داداش رحمانم قبول نکنه.

\_ دیوونه شدی، کی بهتر از رفیق فابریک خودش؟ عبدالله پسر خوب و پاکدامنیه، رحمان حتما خیلی خوشحال میشه.

ریحانه دستی به موهایش کشید و چشمانش را به فرش دوخت.

\_نمیدونم، داداش رحمانم این چندسال خیلی تغییر کرده.از عکس العملش میترسم.

صدای کلید که در قفل چرخید، خانه را پر کرد.

ریحانه سریع از جا پرید و به سمت در رفت. رحمان کفش هایش را از پا درآورد و وارد شد.

ریحانه با استرس نگاهش کرد.

\_سلام داداش خوبی، خبر هارا شنیدم، سالمی خوبی.

رحمان در خانه را بست و سری تکان داد.

\_عیلک، تو از کجا خبردار شدی.

ریحانه سعی کرد دستپاچگی اش را پنهان کند.

\_از بیمارستان دیگه داداش. جنازه هایی که بردن تو بیمارستانی که من کار میکنم.

رحمان دستی روی پیشانی اش کشید.

\_حواسم نبود اصلا، به یاس که چیزی نگفتی؟

\_نه داداش.

صدای اس ام اس گوشی از روی میز آمد، ریحانه سریع به طرف موبایلش رفت و آن را برداشت.

رحمان روی کاناپه نشست و سلامی به یاس کرد و نگاهی به ریحانه انداخت:

\_کی بود؟

ریحانه خوشحال گوشی را به پشت سرش برد:

\_هیچکس داداش تبلیغاتی بود، اگه اجازه بدی من برم.

\_برو خدا پشت و پناهت.

ریحانه سریع دور شد تا لباس بپوشد.

یاس رو کرد به سمت رحمان:

\_باز چه اتفاقی افتاده که از من قایم کردید؟

رحمان نیم نگاهی به یاس انداخت:

\_مثلا چه اتفاقی؟



\_من احمق نیستم رحمان، میفهمم ی چیزی شده و کسی به من حرفی نمیزنه، رحمان من زنتم.

\_یاس لطفا دوباره شروع نکن من خیلی خسته ام حوصله مشاجره ندارم.

\_رحمان من واقعا دیگه تحمل این زندگ

ی را ندارم.

رحمان عصبی از روی کاناپه بلند شد که چشمش به ریحانه افتاد، ریحانه با سر خداحافظی کرد و از خانه زد بیرون، رحمان عصبی داد زد:

\_منم تحمل این زندگی راندارم، اگه از اول اصرار خانواده ام و قولی که به هیلدا دادم نبود هیچ وقت باهات ازدواج نمیکردم.

\_هیلدا، هیلدا، هیلدا، هیلدا، پنج ساله این زن مرده پس کی گورشو از زندگی من گم میکنه؟

\_هیچ وقت، هیچ وقت.

رحمان که از عصبانیت قرمز شده بود به سمت اتاق خواب طبقه بالا رفت.

ویبره گوشی ریحانه که داخل دستش بود، مانع از استراق سمع او شد، گوشی را خاموش کرد و بیرون رفت.

عبدالله در ماشین منتظرش بود.

ریحانه با خوش رویی در را باز کرد و نشست:

\_سلام.

سلام عزیزم، چرا انقدر دیر اومدی.

ریحانه سری به چپ راست تکون داد:

دادش رحمانم و یاس دوباره بحثشون شده بود، اونا را ول کن خودت چطوری؟ از وقتی پیام دادی چیشده دل آشوب بدی گرفتم.

دل آشوب نداره، ببین سالمم.

آره اما ممکنه باز هم از این اتفاقات بیوفته، نمیخوام همش نگرانت باشم، پس کی استعفا میدی؟

به زودی، به زودی، نگران نباش، همه چیز درست میشه.

ریحانه سری تکان داد، عبدالله لبخندی زد و ماشین را روشن کرد.

\*\*\*\*

منصور ریموت در را زد و در را باز کرد لکسوس مشکی که پشت آن نشسته بود را به داخل پارکینگ برد و پارک کرد.

تهرانی کیفش را برداشت و همزمان رو کرد به منصور:

تو نمیای داخل؟

نه اگه با من کاری نداشته باشید امشب میخوام برم خونه خواهرم.

بمب گذاری چطور پیش رفت؟

همون طور که میخواستید، قبل از ورود رحمان به ماشین، بمب ترکید.

خوبه، به همین راحتی نباید بمیره، اون دخترم را کشته باید تقاص این کار را ذره ذره پس بده.

تهرانی در ماشین را باز کرد و پیاده شد. وارد خانه شد و در را باز کرد و قدم به داخل عمارتش گذاشت.

شال مشکی اش را از روی سرش برداشت و کش مویش را باز کرد، موهای جو گندمی اش را زوی شانه رها کرد.

خدمتکار جوان سریع با سینی غذایی به او نزدیک شد:

– خوب شد آمدید خانم، بازم غذاش را نمیخوره.

تهرانی سری تکان داد و مانتو اش را که کنده بود و با کیف و بقیه وسایل اش به خدمتکار داد و سینی غذا را گرفت.

– من غذاش را بهش میدم، دخترم هنوز نیومده؟

– خیر خانم.

– خوبه میتونی بری.

سینی غذا را گرفت و به سمت راست رفت، اولین دری که نیمه باز آنجا بود را باز کرد، پیرزنی با چروک های بسیار روی صورتش که کسی با کمی دقت به او سریع می فهمید که او کور است، موهایش که بلندی اش به زور به گردنش می رسید کاملاً سفید شده بود.

پیرزن کور همین که تهرانی پایش را در اتاق گذاشت از صدای راه رفتنش او را شناخت.

از موقعی که بینایی اش را از دست داده بود عادت کرده بود بفهمد هر آدم به طور مخصوص خودش راه می رود و از صدای راه رفتن آدم ها او را بشناسد.

تهرانی سینی غذا را روی تخت قرار داد ویلچر خواهرش را چرخاند تا رو به روی تخت باشد و خودش نیز روی تخت قرار گرفت و سینی چوبی را روی پایش گذاشت.

مهرابه خشمگین بود، مثل تمام سال های عمرش، نرگس اما بدون هیچ خشمی سعی می کرد با حوصله باقالی پلو را در قاشق جای دهد شروع به صحبت کرد.

\_خدمتکار بدبخت وقتی منو دید انگار ناجی خودش را دیده، نزدیک بود به گریه بیفته، چرا انقدر اذیتش میکنی؟

مهرابه پوزخندی به نرگس زد:

\_من بیشتر از تو اذیتش میکنم خانم تهرانی؟

نرگس قاشق را به لبان مهرابه نزدیک کرد اما همین که فلز سرد لبان مهرابه را لمس کرد مهرابه صورت خورد را کج کرد، مهرابه قاشق را عقب برد.

\_جوابم را ندادی، اون زن خدمتکار میدونه میخوای شوهرش را به جرم بمبی که تو ماشین اون پلیس گذاشتی بفرستی زندان.

نیش و کنایه زدن های مهرابه هیچ وقت تمامی نداشت، نرگس دیگر عادت کرده بود، فقط گوش میداد. تنها کاری بود که بلد بود، بگذارد خواهرش هرچه دلش می خواهد به او بگوید.

\_تعجب کردی میدونم؟ میخوای مثل چشمام و پاهام گوش هامم بگیری که از نقشه هات چیزی نفهمم؟

نرگس نگاهی به خواهرش انداخت، طوری پیر شده بود که هرکسی میدید نمیفهمید خواهر کوچکتر او است.

\_بهتره بگم ی آرایشگر بیاد موهات رنگ کنه، کاملاً سفید شدن، خودت رنگی دوست نداری؟ قهوه ای؟ زیتونی؟ بلوند، شرابی؟...

\_به لطف تو چندین سال بجز رنگ مشکی هیچ رنگی نمیبینم.

نرگس سری تکون داد:

\_مشکی رنگ قشنگیه بهت میاد، مثل همیشه که بهت میومد.

دوباره قاشق را به دهان او نزدیک کرد.

مهرابه عصبانی با دست قاشق را پرت کرد.

\_نمیخوام.

نرگس غمگین سینی غذا را کنار گذاشت و دستی به پشیمونی اش کشید.

\_چیز دیگه ای میخوای بگم برات آماده کنن؟

\_من هیچ چیز نمیخوام از تو.

\_این طوری همیشه که هیچی نخوری.

مهرابه پوزخندی زد.

\_تو همه چیز منو گرفتی، اول مردی که دوستش داشتم ازم گرفتی، بعدش چشمهام و پاهام را

ازم گرفتی، بعدش ثروتم و لقبم رو مهراب خان.

نرگس نفس عمیقی کشید.

\_فکر کردی فقط تو سختی کشیدی، من کل جوونیم از ترس و خجالت از تو و سهراب

ب درحال فرار بودم، از عشقم و بچه هام دور شدم، دخترم را گم کردم، وقتی پیداش کردم

فهمیدم مرده، دوست صمیمیم میلاد بخاطر من مرد، عشقم، مرد زندگیم حامد رو از دست

دادم. الانم پسر منو زندانه، دختر کوچیکترم طوری باهام رفتار میکنه انگاری غریبه ام بجای

مادرش، هزار نفر کشتم و بدبخت کردم، تبدیل شدم به هیولا، میبینی فقط تو بدبختی

نکشیدی مهرابه، فقط تو بدبختی نکشیدی.

\_هر بلایی که سرت بیاد حفته مهرباب خان، امید وارم اون پلیس سمج پیدات کنه.

نرگس عصبی از جاش بلند شد، سعی کرد صدایش را بالا نبرد:

\_اولا خودت خوب میدونی دوست ندارم که خانواده ام منو مهرباب خان صدا کنن، دوما اون پلیسی که میگی، پلیس نیست، آدم نیکخواه تو لباس ی پلیس درستکار، اون دختر منو کشت مهربابه، من تا اون رحمان سپهر را به خاک سیاه نشونم آروم نمیشم، حالا هم اگه میخوای اعتصاب غذا کنی راه های دیگه ای برای غذا دادن بهت پیدا میکنم.

غمگین و خشمگین از اتاق بیرون آمد و در را بست.

موهایش را از پیشانی اش کنار زد، باید قوی می بود هرچه نباشد او مهرباب خان معروف بود.

\*

آبان ماه 1359

مهربابه رو به روی در سفید و کهنه ایستاد و زنگ در را زد. روی ناخن هاش لاک قرمزی زده بود به قرمزی ماتیکی که به لبانش زده بود.

دستش را دوباره بلند کرد تا دوباره زنگ بزند که سهرباب در را باز کرد.

نگاهی به لباس های سیاه و سفید مهربابه انداخت.

\_میبینم که از غار تنهاییت در اومدی لیدی.

مهربابه بی توجه به کنایه او، او را پس زد و وارد شد.

\_دعوتت نکردم.

مهربابه گوش نکرد و از پله ها پایین رفت و وارد آلونک سهرباب شد.

سهراب عصبی در را بهم کوبید و از پله ها پایین رفت.

مهرابه با وسواس سوئیت کوچک سهراب را واری می کرد، رخت خواب کنار اتاق هنوز پهن بود ظرف های نشسته داخل سینک ظرف شویی روی هم انبار شده بودند. بوی سیگار کل خانه را پر کرده بود.

مهرابه آرام روی زمین نشست و به متکا قرمز پشتش تکیه داد.

سهراب پاکت سیگارش را در آورد، مهرابه نگاهی به او کرد:

—یکی هم به من بده.

سهراب تعجب کرد و یک نخ سیگار در آورد و روشن کرد به مهرابه داد، تا بحال ندیده بود که مهرابه سیگار بکشد.

وقتی بعد از اولین پک هم شروع به سرفه کرد مطمئن شد.

—چرا اومدی اینجا؟

مهرابه نگاهی به هیکل چهارشانه او انداخت.

—لطفاً بشین.

سهراب بی حوصله به مهرابه نگاه کرد.

—ازت کمک میخوام سهراب.

—از من هیچ کمکی به تو نمی رسه.

—سهراب لطفاً...

سهراب ی کام محکم از سیگارش گرفت، مهرابه شروع کرد به صحبت کردن:

–وقتی به قول تو، تو غار تنهایی خودم بودم خیلی فکر کردم سهراب، به آبرویی که حامد و نرگس از ما بردن...میدونی چی فهمیدم؟

سهراب جوابش را نداد، فقط منتظر بود تا صحبتش را تمام کند و راهش را بکشد و برود. بعد از کاری که نرگس با او کرده بود دیگر دوست نداشت هیچ کدام از تهرانی ها را ببیند، حالا هر کدام از یک خواهر که می‌خواهد باشد.

–سهراب من ضعیف بودم، همیشه ضعیف بودم و زیر سایه خواهرم، اما حالا دیگه دوست ندارم این طوری بشه، میخوام قوی بشم، میخوام قدرتمند بشم...

–این حرف های عامیانه را ول کن دقیقا بگو از من چی میخوای؟

–میخوام کمکم کنی مثل تو قدرتمند بشم، میدونم این خونه و این ها همش ظاهر سازی و تو بیشتر از این ها پول داری، پول هم یعنی قدرت، منم میخوام پولدار بشم، تازه حکومت تغییر کرده و جنگ شروع شده کسی حواسش به ماها نیست.

–تو ی زنی، فکر کردی کسی جدیت میگیره؟

–لازم نیست بگذارم همه بفهمند من ی زنم. میتونم برای خودم ی لقب جور کنم، یا هرچی، فقط میخوام انقدر قدرت مند بشم که بتونم انتقامم را از نرگس و حامد بگیرم، دلم میخواد اون هارا به خاک سیاه بنشونم.

سهراب نگاهی به مهرابه انداخت، شاید یک متحد برای او خوب بود به هر حال مهرابه با او هم زخم بود.

\*\*\*

میلاد که حرف های سهراب را شنید با کمک اسکیت برد خود را از زیر ماشین بیرون کشید و بلند شد.

–اون وقت تو چی گفتی؟



هیچ جوابی ندادم.

میلاد ناراحت دستانش را با لنگ روی ماشین پاک کرد و روی صندلی کنار سهراب نشست، سهراب یک قلمپ از چایی اش خورد.

سهراب تو میخوای مهربانه را بیاری داخل کار هروئین.

این چیزیه که اون میخواد.

اون فقط بیست سالشه چه میدونه چی میخواد یا چی نمیخواد.

بنظر من که تصمیمش را گرفته، خوب میدونه چی میخواد، منم میخوام کمکش کنم.

احمق نشو سهراب، اون با این کار زندگیش نابود میکنه.

تصمیم خودش، به من و تو ربط نداره، من فقط اینجا بگم شب بیا همون جای همیشگی حالا هم عزت زیاد.

میلاد رفتن سهراب را تماشا کرد و وقتی او دور شد از روی صندلی بلند شد و شاگردش را صدا زد.

من میرم بیرون، تو حواست به گاراژ باشه زودی برمیگردم.

چشم اوستا.

میلاد سریع رفت تا با اولین باجه تلفن به حامد زنگ بزند.

بعد از چند تا بوق صدای پیرزنی در گوشی پیچید.

سلام.

میلاد صداش صاف کرد و سلامی گفت:

سلام حاج خانم، ببخشید من با آقا حامد یا نرگس خانم

کار داشتم، هر کدوم که هستند.

\_نرگس خانم هستند بگم کی تماس گرفته؟

\_بگید داداش میلادش هستم.

پیرزن باشه ای گفت و بعد یک دقیقه صدای نرگس در تلفن پیچید.

\_الو میلاد؟

صدای نرگس خیلی خوشحال بود؛ میلاد از این همه خوشحالی تعجب کرد.

\_سلام دختر، خوبی؟

\_میلاد باید مژدگونی بدی.

\_چیشده دختر؟

\_من حامله ام میلاد، یکماه حامله ام.

میلاد با دستانش چشمانش را فشرد.

سعی کرد صدایش را خوشحال جلوه بدهد. بدون نگرانی درونش.

\_وای خدا، خیلی عالی، برات خیلی خوشحالم. میان تهران؟

\_نه فکر نکنم، فعلا اینجا مستقر شدیم، ی اتاق کرایه کردیم، حامد کار پیدا کرده.

\_خوبه، بنظرم فعلا هم نیاین بهتره.

\_حال مهربابه چطوره؟

\_داره با قضیه کنار میاد کم کم، مطمئنم تا یکسال دیگه فراموش میکنه.

\_ امید وارم همین طور باشه میلاد، دلم برا خواهرم تنگ شده.

\_ مطمئنم مهربابه هم دلش برات تنگ شده، هر اتفاقی بیفته بالاخره خواهرین.

صدای نفس های او از آن طرف تلفن می اومد.

\_ سلام به حامد برسون، مراقب خودت و تو راهیت هم باش.

میلاد تلفن را گذاشت و نفس عمیقی کشید.

\*

کلید را برداشت و در خانه را باز کرد. سرش را که بالا گرفت مهربابه را دید که منصور را در آغوش دارد و در خانه راه می رود.

\_ تو اینجا چیکار میکنی؟

مهربابه ایستاد و به قیافه خسته میلاد نگاه کرد.

\_ عیلق سلام میلاد خان.

میلاد کفش هاش را درآورد و در بست.

\_ فاطمی خانم کجاست؟

\_ زنگ زد به من گفت بچش مریض شده و باید بره پیش بچش، منم اومدم پیش منصور.

\_ این همه پول پرستار میدم که این زنک ول کنه بره.

میلاد خسته روی مبل وسط خانه اش ولو شد. مهربابه رفت کنارش نشست، میلاد نگاهی به او کرد و منصور را از دستش گرفت.

\_ اگه زن بگیری پرستار هم نمیخوای.

– تو نمیفهمی من حوصله اینکارا ندارم.

– همچنین میگی حوصله ندارم انگار میخوای چیکار کنی. صبح تا شب که شرکت کاری شب میای میگیری میخوابی، حداقل یکی را داری که زندگیت جمع کنه. تو که از پدربزرگت ارث زیادی بهت رسیده وضعت خوبه، قیافه ات که قابل تحمل، زنا این روزها چی میخوان مگه چیزی به غیر از اینکه دوماه شب عروسیشون قالشون نگذاره و بره.

– ازدواج کردن با مردی که ی بچه داره سخته، اونم ی مرد معتاد، تو خودت میدونی اگه مواد بهم نرسه چه سگی میشم.

مهرابه حرفی نزد.

میلاد نگاهی به او انداخت لبخندی زد.

– موهای کوتاه هم بهت میاد.

مهرابه دستی لای موهای کوتاهش برد.

– به یکم تغییرات کوچیک نیاز داشتم.

– مواد فروش شدن ی تغییر کوچیکه؟

– منظورت چیه؟

– فهمیدم با سهراب حرف زدی، میخوای بیای تو این کار؟

– آره، میخوام قدرت مند بشم.

– کی گفته این کار قدرت میاره.

مهرابه بلند شد تا منصور را در گهواره بگذارد.

– پول که میاره، پول هم یعنی قدرت.

-راه های دیگه ای هم هست.  
 -آره اما به اندازه این سریع نیست.  
 منصور را در گهواره قرار داد دستی به گونه اون کشید.  
 -اگه بیای داخل دیگه بیرون رفتن ازش غیر ممکنه.  
 -منم قرار نیست بیام بیرون.  
 میلاد بی حوصله بلند شد تا به سمت آشپز خانه برود.  
 -از خواهرم خبر نداری؟  
 میلاد برنگشت تا مهربابه را نگاه کند.  
 -نه من هیچ خبری از هیچ کدومشون ندارم.

\*\*

اسفند 1398

ریحانه خم شد و بوسه ای بر گونه یاس گذاشت.  
 -خیلی ماهی عزیزم، دو ساعت دیگه بر میگردم چیزی لازم نداری؟  
 -نه گلم من هیچی لازم ندارم، تو برو بهت خوش بگذره عزیزم.  
 ریحانه با خوشحالی از خانه خارج شد.

عبدالله که خم شده بود در آینه ماشین ریش هایش را مرتب می کرد، اصلا متوجه ریحانه نشد که پشتش ایستاده بود. ریحانه با لبخند نظاره گر او شد، عبدالله که نگاه سنگینی را حس می کرد بلند شد به طرف ریحانه برگشت و لبخندش را با لبخند خود جواب داد.

\_سلام.

\_عیلک سلام.

عبدالله جلو رفت شاخه گل رز آبی رنگ را به ریحانه داد.

ریحانه که گونه اش کمی سرخ شده بود گل را گرفت و ماشین را دور زد تا سوار ماشین بشود.

عبدالله هم که سوار شد و ماشین را راه انداخت و دور شد، یاس پرده را انداخت و از پنجره دور شد، دستی روی شکم خود کشید و لبخند زد. دردی در دل او پیچید، از درد اخمی کرد و پرده را در دستانش مچاله کرد. تصمیم گرفت که به سمت کاناپه برود و روی آن بشیند اما دردش بیشتر می‌شد، ولی او سعی در انکار این درد داشت.

\*\*\*

ریحانه با خوشحالی به دیوار های کافه نگاه می‌کرد که پر از عکس های سیاه و سفید بود، موزیک آرومی در جریان بود.

گل رز را بالا آورد و بوی او را استشمام کرد.

\_اگه خدا بخواد دیگه اتفاقی نیفته، با داداشت حرف میزنم.

\_بنظر تو خیلی طول نکشیده، هفت سال و خورده ای شده.

\_میدونم ریحانه، اما چیکار کنم، اول که عملیات، بعد هم شهید شدن سروان مهرجو و افسردگی رحمان، بعدش هم که زن داداشت باردار شده و هزارتا بدبختی دیگه، دو هفته پیش هم که بمب گذاری داخل ماشین. ولی این دفعه آسمون به زمین بیاد زمین به آسمون، با رحمان صحبت میکنم، مطمئن باش.

\_بنظر من تو بیخودی از برادرم می ترسی، داداش رحمانم اصلا این طوری نیست که با این وصلت مخالفت کنه.

\_ریحانه شاید ما هفت ساله تصمیم گرفتیم که ازدواج کنیم اما من و رحمان از دانشکده باهم بودیم، از همون هیجده سالگی، یعنی الان بیست ساله دوستیم، خب شاید ناراحت بشه به خواهرش نظر دارم.

\_من دارم میگم اگه عجله نکنی تا شش هفته دیگه یاس بچه اش را بدنیا میاره، دوباره سه چهار ماه این حرف زدن تو میوفته عقب.

\_نه دیگه امروز حتما حرفم را میزنم.

لحظه ای که پیش خدمت با قهوه ها آمد، صدای موبایل ریحانه بلند شد. ریحانه گوشی اش را از کیف مشکی اش درآورد و جواب داد، صدای نالان یاس از آن طرف آمد:

\_ریحانه، بچه ام داره به دنیا میاد، خودت را سریع برسون...

صدای داد و جیغ های یاس از آن طرف گوشی می اومد.

\_باشه، باشه، آروم باش من الان میام.

ریحانه که دیگه رنگ به رخسار نداشت از جایش بلند شد، عبدالله نگران به او نگاه کرد.

\_عبدالله زودباش، سریع باید بریم، بچه یاس داره به دنیا میاد.

\_اما هنوز شش هفته مونده.

\_سریع باش عبدالله سریع باش.

عبدالله کیف پولش را درآورد و به سمت پیشخوان رفت، ریحانه هم نگران به سمت ماشین راه افتاد و با موبایلش شماره اورژانس را گرفت.

\*\*

نگاهی به صفحه سفید ساعتش که با بند چرمی قهوه ای دور دستش بسته بود انداخت، ریش هایش را زده بود موهایش را با ژل بالا زده بود، میخواست خود را خیلی خوب نشان دهد، میخواست خود را قوی نشان دهد، البته نمی‌توانست بالا رفتن سنش را قایم کند. با اینکه تازه سی هشت سال سن داشت، شکسته تر شده بود، اما سعی می‌کرد ظاهر خود را حفظ کند.

از شیشه جلو اش منتظر ماند، عماد از ته راهرو می‌اومد، برعکس رحمان ریش هایش حسابی بلند شده بود و لاغر تر از شش سال پیش بود.

وقتی به صندلی نزدیک شد و رحمان را آن طرف شیشه دید تعجب کرد، پوزخند مضحکی بر لبانش آورد.

رحمان با لبخند کوچکی نگاهش کرد و تلفن را برداشت، عماد هم ناچار از او پیروی کرد.

دلت برام تنگ شده جناب سرگرد؟

رحمان لبخند خود را حفظ کرد:

با اینکه میدونم بهت خبر دادند نقشه ای که ریختی خراب شد، اما گفتم خودم پیام خبر سلامت بودنم رابهت بدم.

من متوجه حرفت نمیشم....

عماد یک لحظه ساکت طوری که انگار تازه مغزش کار افتاده باشه خنده ای کرد و گفت:

تو فکر میکنی اون بمبی که دو هفته پیش ماشینت رامنفجر کرد کار منه؟

عماد دیگر نتوانست جلوی خود را بگیرد شروع کرد به خندیدن.

چی برات انقدر خنده داره؟



عماد خندیدنش رابه سختی پایان داد.

اینکه از نظر تو من انقدر پر قدرتم که از تو زندان برای کشتن تو نقشه بکشم، کار من نبوده، برو ببین کی را با خودت دشمن کردی.

نمیدونم چرا هنوز انکار میکنی، دو هفته دیگه داری بالای چوبه دار تاب میخوری، دیگه هیچی برای از دست دادن نداری.

درسته، دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم، پس مراقب من باش، درضمن من مثل ترسو ها کسی را از پشت نمیکشم، یک راست میام سراغ خودت، اینو بدون، حالا برو فکر کن دوباره پات را رو دم کدوم شیر گذاشتی، کاری که خوب بلدی.

عماد تلفن را سر جایش گذاشت و بلند شد و رفت.

رحمان دو دل شده بود، نمی دانست حرف عماد را باور کند یا نه، هرچه نباشد او مارموز تر این حرف ها بود، هیچ وقت از یاد رحمان نمی رفت که عماد، پریسارا کشته بود، پریسایی که تنها هفده سال داشت. وقتی فکر پریسا یاد رحمان افتاد، یادش آمد که دوماه بود نتوانسته بود بخاطر مشغله زیاد به پویان سر بزند، تصمیم گرفت حتما یه سر به او بزند.

از زندان بیرون آمد، هنوز بیست متر هم از زندان فاصله نگرفته بود که گوشی موبایلش زنگ خورد.

نام ریحانه روی گوشی اش پدید آمده بود، گوشی را وصل کرد و شروع به راه رفتن کرد.

بله خواهر کوچیکه...

...

چی؟

...

–الان، اما هنوز هفت هفته مونده.

...

–باشه الان میام.

رحمان که هم ترسیده بود و هم خوشحال و هیجان زده، به طرف ماشینش رفت و سریع از زندان دور شد.

عماد بی حوصله با دمپایی های قهوه ای که به پا داشت به سمت دستشویی قدم برداشت، به سمت روشویی رفت و آب یخ را به صورتش زد قطره های آب روی صورتش باقی ماندند، نگاهی به آینه انداخت، حالش از خودش بهم می خورد، این عماد، آن عمادی نبود که آرزویش را داشت. عصبی دستش را مشت کرد و به آینه جلویش کوفت.

–مطمئنم نیکخواه پول اون آینه ای که شکستی را نمیده.

عماد با تعجب به عقب برگشت نگاهی به مرد پیری که کت و شلوار طوسی پوشیده بود انداخت.

–صدری؟

–درسته شش ساله که اینجایی، اما آنقدر هم زیاد نیست که چهره ام یادت بره، چرا سوال میپرسی.

–تو اینجا چیکار میکنی؟ بعد این همه سال نیکخواه یاد من افتاده؟

–آره، قراره کمکت کنه از زندان فرار کنی.

عماد پوزخندی زد:

–بعد شش سال یادش افتاده؟ برو سر اصل مطلب چی میخوای؟

تو اون همه سال برای نیکخواه کار کردی، نیکخواه محبت کسی یادش نمیره، پونزده سال جاسوسی مهرباب خان را کردی برای نیکخواه، الانم اگه این شش سال هم سراغی ازت نگرفت بخاطر این بود که تونستی گیر بیوفتی، تازه، نیکخواه میخواست وفاداریت هم بسنجه، هرچی نباشه من و تو، دو سه نفر دیگه بیشتر نیستیم که قیافه واقعی و هویت واقعی نیکخواه رامیشناسیم.

عماد کمی جلو تر رفت، مطمئنی؟ صدری جزو مردان متوسط به شمار می‌رفت، اما از عماد خیلی کوتاه تر بود.

نیکخواه منو از اون زندگی نکبت بارم نجات داد، من هیچ وقت به اون خیانت نمیکنم، درثانی، بعد از اینکه مهرباب خان خواهرم نازنین و خواهر زاده کوچیکم را کشت، دیگه دشمن واقعی من شد میدونی که.

آره یادمه، اون موقع تو اومده بودی سروقت نیکخواه، فکر میکردی اون خواهرت را کشته.

چه میدونستم اون انقدر عوضیه که شب عروسی پسرش میاد زن و بچه معتمد ترین آدمش را میکشه.

خوبه، حالا بین بهت چی میگم...

صدری در کیف قهوه ای چرمش را باز کرد و یک بسته قرص از آن بیرون آورد.

بیا اینو فردا شب بخور تا حالت بد بشه مجبور بشن بپرنت بیمارستان، فکر میکنن خودکشی کردی، اما چیزیت نمیشه، ما اونجا با آمبولانس هماهنگ میکنیم.

دارو را دست عماد داد و دوباره دستش را در کیفش کرد تکه طنابی به او داد:

اگه قبل از اینکه بخوای قرص بخوری، کلک مهبد سبلان را هم بکنی بد نمیشه.

عماد ریش خند کثیفی زد و طناب را گرفت.

حتما، با کمال میل.

\_خوب من باید برم، دیگه خودتی خودت، فقط حواست باشه، فردا ساعت 2 نصفه شب، نه زودتر نه دیر تر.

\*\*\*\*

ریحانه روی صندلی نشسته بود و گریه میکرد. عبدالله لیوان آبی به او داد:  
\_آروم باش، تو که تقصیری نداری.

\_چرا مقصرم، اگه اتفاقی برای اون یا بچه بیوفته من مقصرم که تنهات گذاشتم.  
\_کی ابن حرف را زده، فقط یک ساعت رفتی بیرون، تازه چیزی نمیشه نگران نباش.  
\_عبدالله لطفا برو، هر لحظه رحمان ممکنه برسه، تورو اینجا ببینه شر میشه.

\_تا تو گریه را تموم نکنی من نمیرم، قربونت برم.

\_باشه، تموم میکنم، تو برو تا داداشم نیومده.

\_باشه رفتم، اما این چشمای گریونت همه چی رو لو میده.

ریحانه چشمانش را پاک کرد، عبدالله با آنکه راضی نبود، اما از روی اجبار آنجا را ترک کرد.  
ریحانه آرام با دستمال داخل دستش رد اشک هایش را پاک کرد.

پرستاری در را باز کرد و بیرون آمد.

ریحانه سریع از جا بلند شد و به طرف او رفت.

\_نازگل، حالشون چطوره.

نازگل لبخند زنان دست های ریحانه را فشرد.

\_نگران نباش ریحانه جون، خداراشکر هم زن داداشت سالمه هم برادر زاده ات.

اشک های ریحانه دوباره سرازیر شد، اما ایندفعه از خوشحالی بود. نازگل او را تنها گذاشت.

رحمان نگران ماشین را پارک کرد و به طرف بیمارستان دوید.

خودش راه را بلد بود. وقتی رسید ریحانه را دید که اشک هایش را پاک می‌کند.

نگرانی به دلش افتاد، یک لحظه یادش رفت که در بیمارستان است، بلند نام خواهرش را بر زبان آورد.

ریحانه به طرف او برگشت، روپوش سفید بیمارستان تنش و مقنعه مشکی اش سرش بود. با خوشحالی به آغوش برادرش پناه برد.

داداش پدر شدی، پدری بچه ناز شدی، هم پسرت سالمه هم یاس.

رحمان که از شک در اومده بود خیلی آرام دستش را دور کمر خواهرش برد و او را در آغوش کشید.

از ته دلش خداراشکر کرد.

ریحانه آرام از آغوش برادرش بیرون آمد.

چون بچه زود بدنیا اومده باید چند هفته ای داخل دستگاہ باشه میتونی تو بخش اطفال بینیش، برای یاسی اتاق خصوصی گرفتم، مادر پورش پیشش، مامان و بابای خودمون هم میان. من باید شیفت وایسم، بچه را دیدی، یی سر به یاس بزن، حتما. چیزی براش خریدی؟

رحمان سری به نشانه منفی تکان داد.

بچه ات رابدنیا آورده زشته، بروی دستبند، النگویی چیزی براش بخر.

\_همین کار را میکنم، بهش نگو که اومدم، میرم بچه را ببینم بعد هم میرم ی چیزی میخرم میام.

\_باشه فقط سریع.

ریحانه رفت و رحمانم راه افتاد به طرف بخش اطفال رفت

از پرستار بخش خواست تا بچه را به او نشان بدهد. از پشت شیشه چندین بچه تازه به دنیا آمده را دید. یکی از آنها که خیلی کوچک بود در دستگاه بود را دید. قند در دلش آب شد، به طوری که حتی نمی‌توانست از او دل بکند.

قلبش از خوشی میلرزید، چشمانش از شادی بخاطر اشکی که در چشمانش جمع شده بود برق میزد.

متحیر دستش را جلوی دهانش نگهداشته بود.

بعد از چند دقیقه بلاخره دلش را پیش او گذاشت و رفت، در راه روی بیمارستان که قدم می‌گذاشت به یک راهروی آشنا رسید، نا خودآگاه وارد آن راهرو شد، آنقدر جلو رفت تا به دری بسته رسید. در بسته بود اما رحمان راحت پشت او را می‌دید، زمانی که هیلدا چشمانش را عمل کرده بود و او شبانه روز مراقب او بود.

\_دلم برات تنگ شده هیلدای معصوم من، خیلی دلم برات تنگ شده.

اشک هایش را پاک کرد و راه افتاد، موبایل را در آورد تا خبر پدر شدنش را به عبدالله بدهد.

\*\*\*\*

با صورتی عرق کرده از خواب پرید، هوا تاریک تاریک بود. دیگر در این 5 سال به کابوس  
همیشگی اش عادت کرده بود.

البته می‌دانست که این کابوس نیست که دست از سرش بر نمی‌دارد بلکه عذاب وجدان است.

دستی به صورتش کشید و بلند شد، همبندی هایش همه در خواب بودند، ساعت یک و  
بیست و دو دقیقه نصفه شد بود. بلند شد به سمت دستشویی رفت تا آبی به دست و  
صورتش برند. در راهرو غرق در خاطرات بچگی اش بود"

حامد سیلی به صورت معصوم و کوچک مهبد زد.

چرا روی دست خواهرت قاشق داغ گذاشتی، من خواهرت را به تو سپردم و تو این طوری  
ازش مراقب کردی، آره مهبد؟

مهبد زد زیر گریه و با چهره بچگانه اش شروع به صحبت کردن کرد:

من شنیدم که عمو میلاد بهت گفت باید بخاطر نجات جون خواهرم اونو تو پرورشگاه رها  
کنید، فکر کردم این طوری خیلی غصه میخوره، این کار را کردم تا ازم متنفر بشه کمتر دلش  
برامون تنگ بشه.

حامد که اشک در چشمانش جمع شده بود مهبد را در آغوش کشید.

نگران نباش پسر، قول میدم خانوادمون دوباره دور هم جمع بشن، من، تو، مامان خواهرت  
و اون کوچولویی که تو شکم مامانه."

مهبد آهی کشید و آبی به صورتش زد به تیکه های جا مانده از آینه شکسته نگاه کرد، شنیده  
بود که عماد آن آینه را شکسته.

هیچ وقت آرزوت برآورده نشد بابا...

کدوم آرزو؟

مهبد به پشت برگشت و عماد را دید، اما قبل از اینکه بخواد واکنشی نشان دهد عماد با طنابی که در دستش بود به او حمله ور شد و سعی کرد او را خفه کند، مهبد سعی می‌کرد خود را نجات دهد اما بی فایده بود.

یکی از زندانی‌ها که خواب‌آلود وارد دستشویی شد و این صحنه را دید شروع کرد به داد زدن و نگهبان را صدا زد. عماد که اوضاع را بهم ریخته دید مهبد را ول کرد و فرار کرد، زندانی کچل سریع به نزد مهبد رفت، مهبد روی زمین افتاده بود و سرفه می‌کرد.

عماد همان طور که می‌خواست به جایی پناه ببرد، قرص‌هایی که صدری به او داد را خورد. سرگیجه عجیبی گرفت بود، حالت تهوع پیدا کرد و بعد از این استفراغ کرد از هوش رفت.

\*\*\*\*

خرداد ماه 1360

نرگس آرام چشمانش را باز کرد، مهبد موهایش را نوازش می‌کرد. نرگس نالان صدایی از خود خارج کرد:

بچم کجاست حامد.

حامد لبخندی به او زد.

آروم باش خانمم، الان پرستار می‌ارتش، صاحب ی پسر سالم شدیم.

نرگس بیحال لبخندی از خوشحالی زد.

پرستار با لبخندی در را باز کرد و نوزادی را با خود آورد.

حامد کمک کرد تا نرگس روی تخت بنشیند.

پرستار نوزاد را در آغوش مادر قرار داد، و به او کمک کرد تا به بچه آغوز بدهد.



حامد که حس می‌کرد خوشبخت ترین مرد دنیا است با لبخندی گفت.

\_اسمش را چی بگذاریم؟

\_نگاش کن حامد، از ماه هم روشن تره، بنظرم اسمش را بگذاریم مهبد.

\_مهبد... اسم قشنگیه.

حامد به نرگس لبخندی زد که صدای در بلند شد.

میلاد با دسته گلی وارد شد.

\_کسی مهمون نمیخواد؟

حامد با خوشحالی به استقبالش رفت و او را در آغوش کشید. سپس گل‌ها را از او گرفت تا در گلدان بگذارد.

میلاد با نیشی باز به بچه نزدیک شد.

\_نگاش کن، نگاش کن چه بچه خوشگلی، البته به خوشگلی منصور من نیست ها.

نرگس خنده ریز کرد.

\_اسم این کوچولو را چی گذاشتید؟

\_مهبد.

\_دخترک ناز.

حامد به میلاد نگاهی انداخت.

\_بچمون پسره، میلاد.

میلاد با تعجب نگاهی به حامد انداخت.

\_دِهه، پس چرا اسم دخترونه براش گذاشتید.

\_این اسم کاملاً پسرونه است بی سواد.

\_والا من تا شنید هرچی مه داشت دخترونه بود، مهسا، مهناز، مه گل، مه روز، مه رو، ما ندیدیم اسمی مه داشته باشه پسرونه باشه.

\_حالا ببین.

\_نوچ افت داره براش، باید اسم بگذاری، عزتی، نصرتی، چه میدونم ی چیز دهن پرکن دیگه.

نرگس که طفل را در آغوش گرفته بود فقط به کل کل حامد و میلاد می‌خندید.

میلاد که بیخیال کل کل با حامد شد رو کرد به نرگس.

\_راستی نرگس، منصورم زبون باز کرده ها، تازه رو دو پا هم راه میره نیم وجبی، به من میگه بابا، به مهربابه میگه عمه.

نرگس یاد خواهر کوچکترش افتاد، نزدیک به یکسال بود که او را ندیده بود.

سعی کرد دلتنگی اش را پنهان کند.

\_الان چیکار میکنه؟ مهربابه، سهراب؟

\_سهراب که یکی دو ماه دیگه بچش به دنیا میاد، مهربابه هم رفته تو کار تولید هروئین، راستش خیلی پیشرفت کرده، الان اسم خودش گذاشته مهرباب خان.

\_مهرباب خان؟

\_آره... هر کاری کردم نتونستم منصرفش کنم. اما فکر کنم اگه بچه سهراب به دنیا بیاد بتونید آشتی کنید.

حامد پوزخندی زد.

\_داری راجب سهراب حرف میزنی، میلاد، اون برادر دوقولو خودش، پدرش هنوز نبخشیده، بعد میخوای منو ببخشه، فامیلش را تغییر داد تا دیگه نسبتی با اونا نداشته باشه.، تو هیچ وقت کینه ای تر از سهراب به چشمت دیدی؟

میلاد می‌دانست که حق با حامد است، اما وقتی قیافه نگران نرگس را دید لبخندی زد:

\_بیخیال این حرف ها مرد، مثلا پسرت به دنیا اومده شاد باش، تازه اسمش را عوض کن، قدرت چه اشکالی داره آخه.

نرگس شروع کرد به خندیدن.

\*\*\*\*

مهرابه منصور را در آغوش گرفت و به طرف در خانه رفت همین که در را باز کرد مردی را جلوی دید، از ترس هم کشید.

\_سهراب ترسوندیم. اینجا چیکار میکنی؟

\_سلام مهرابه.

مهرابه چشمانش گرد شد به مرد جلوی چشمانش نگاه کرد.

\_شاهرخ؟

\_خودمم، چندسالی میشه ندیدمت.

\_همین طوره، اینجا چیکار میکنی؟

\_راستش رفتم در دم خونه سهراب در را باز نکرد، حالا یا نبود، یا منو دیده نمی‌خواستته باز کنه، دیشب بابام تو بیمارستان تموم کرد.

مهرابه جلوی دهانش را گرفت.

\_تسلیت میگم.

\_سلامت باشید فردا صبح خاکسپاری، دلم میخواد سهراب بیاد.

\_باشه من حتما بهش خبر میدم. شما قرار نیست آشتی کنید؟

\_من با اون دشمنی ندارم، اون که کینه اش را کنار نمیگذاره.

مهرابه سری تکون داد.

\_ضربه خوردن از نزدیکان سخته، منم خواهرم بهم ضربه زد، سهراب را درک میکنم.

\_لطف میکنی بهش خبر بدی. ممنون مهرابه، خداحافظ.

شاهرخ رفت، مهرابه یه او نگاه کرد، او و سهراب هیچ فرقی باهم نداشتند.

مهرابه در خانه را بست به سر کوچه رفت تا تاکسی بگیرد.

\*

دستش را در کیفش کرد و کلیدی در آورد و وارد خانه شد، چندین نفر در حال کاز کردن بودند،

در را پشت سرش بست یک راست به طرف اتاق سهراب رفت.

بدون در زدن در را باز کرد و وارد شد.

\_سلام.

سهراب نگاهی به مهرابه انداخت.

\_منصور پیش تو چیکار میکنه؟

\_عمه میلاد که تو شهرستان مریض شده، مجبور شده بره بهش سر بزنه، من از منصور مراقبت میکنم.

جلو تر رفت و روی صندلی آهنی جلوی میز نشست. منصور شروع کرد به بازی با روسری کرم رنگ مهربابه.

\_سهراب، شاهرخ اومد بود الان سراغم ی خبر بد برات دارم.

\_میخوای بگی بابام مرده؟ خودم میدونم.

\_میدونی؟

\_آره، خبر دارم.

\_گفت فردا...

\_فردا خاکسپاریه اینم میدونم.

\_نمیخوای بری خاکسپاری.

\_معلومه که نه، نه اون پیرمرد برای من مهمه نه شاهرخ.

\_اما شاهرخ برادرته.

\_نرگس خواهرت را میتونی ببخشیش؟

مهربابه سرش زیر را انداخت دستی به سر منصور کشید.

\_نه...

\_پس از منم نخواه شاهرخ را ببخشم.

\_باشه نمیخوام.

حالا که اومدی وایسا سر کار ها، من باید برم پیش زنم.

مهرابه سری تکان داد.

\_باشه من اینجام خیالت راحت. به زنت سلام برسون.

سهراب با لبخند از پشت میز بلند شد و با لبخند مرموزی به سمت مهرابه رفت.

\_زنم امروز قراره بره شهرستان پیش مادرش، میگه اونجا زایمان کردن کنار مادرش براش بهتر، اگه خواستی شب بیا پیش من.

مهرابه ابرویی بالا انداخت.

\_تو واقعا فکر کردی من زن دومت ام؟

\_من که از اول دلم میخواست تو زن اولم باشی خودت قبول نکردی...

\_دیگه دلم نمیخواد سهراب، ی اشتباهی کردیم تموم شد رفت.

سهراب دست مهرابه را گرفت بوسه ای بر دستان او زد.

\_قول میدم این آخرین دفعه باشه، قول میدم، زنم را تا سه ماه نمیبینم، گناهی ندارم؟

مهرابه آرام دستش را از دست سهراب بیرون کشید.

\_باشه ولی این دفعه آخرین دفعه است.

\*\*

اسفند 1398

نرگس غمگین به گردن کبود شده مهبد نگاه کرد، دستش را دراز کرد تا دستش را بگیرد.

اما مهبد دستش از روی میز آهنی برداشت.

- چرا اومدی اینجا؟

- چون مادرتم، چون شنیدم که اون عماد عوضی میخواست بکشتت.

- میبینی که موفق نشد.

- پیداش میکنم خودم دارش میزنم.

نگاه مهبد بی روح بود.

- خودت هم میدونی حریف نیکخواه نمیشی، پیدا کردن اون به همین راحتی نیست.

- آگه می‌میردی...

- آگه می‌مردم واقعا راحت میشدم، خودم دل خوشی ندارم که کارش نصفه موند.

- این طوری حرف نزن، من داغ یکی از بچه هام را چشیدم. نمیخوام باز داغ ببینم.

- پس چرا خواهرم را آوردی ایران، چرا جونش را به خطر انداختی؟

نرگس سرش را زیر انداخت روی نگاه کردن به مهبد را نداشت. مهبد خیلی شبیه به حامدش شده بود.

- خودش میخواست بیاد، منم میخواستم از تنهایی در بیام، من مراقبش هستم.

مهبد حتی حوصله پوزخند زدن نداشت.

- تو تنها چیزی که میتونی ازش مراقبت کنی قدرت.

- تو منو درک نمیکنی؟

\_نه درک نمیکنم. وقتی ولم کردی و رفتی درکت نکردم، وقتی بابا مجبور شد خواهرم را ببره پرورشگاه درکش نکردم، وقتی...\_

\_کافیه، خواهش میکنم، کافیه، من فقط ی گناه کردم، اونم این بود که عاشق شدم.\_

مهد دیگر حوصله این بحث را نداشت.

\_حبس آيسان چند ماه ديگه تموم ميشه، ميخوام براش خونه بخري از لحاظ مالي ساپورتش کنی، ميخوام ی زندگی آروم داشته باشه. بعدش کاری کن طلاقش رابگیره بره برای خودش زندگی تشکیل بده.\_

ی زندگی دور از این لجنزار.

\_هرچی تو بخوای.\_

\_مراقب خواهرم باش، بفرستش بره دوباره کانادا. لا اقل اونو بدبخت نکن.\_

\_تو خیلی ساله که اونو ندیدی، اون خیلی کله شق و یکدنده است.\_

\_این ديگه به من ربطی نداره، کاری که گفتم انجام بده.\_

مهد بلند شد و رفت، نرگس درمانده روی صندلی فلزی نشست، خیلی وقت بود ديگر امور اوضاع از دستش در رفته بود.

\*\*\*\*

منصور در اتاق را باز کرد، از دیدن شکسته شدن و پير شدن مهرايه دلش شکست.

هرچه نبود او برايش مادري کرده بود.

\_منصور تویی عزیزم.\_



منصور وارد اتاق شد و در را بست.

\_سلام عمه جون.

مهرابه لبخندی به لب زد.

منصور تنها کسی بود که برایش مهم بود از بودن او در خانه احساس آرامش می‌کرد.

منصور روی تخت نشست و ویلچر مهرابه را رو به خود تنظیم کرد و شروع به شانه زدن موهای او کرد.

\_شنیدم غذا نمی‌خورید، دارید ضعیف میشوید.

\_ضعیف بشم، بمیرم، برای کی مهمه؟

\_فقط تو... مهراب خان کجاست؟

\_مهراب خان فقط شمايید.

\_من ی زمانی مهراب خان بودم، زمانی که هنوز خواهرم دار و ندارم را ازم نگرفته بود.

منصور ترجیح داد بحث را عوض کند، دست از شانه کردن موهای مهرابه برداشت، گیر سر مشکی ای را به موهای او زد.

\_دیشب، عماد میخواست مهبدا بکشه، اما موفق نمیشه، بعدش تونست از زندان فرار کنه.

\_عماد مراد پور؟ برادر زنت؟ پسر سرایدار؟

\_آره، خودش، از اول هم آدم نیکخواه بوده.

\_پس چرا وقتی پلیس گرفتش لو نداد نرگسی واقعا کیه؟

\_شما نیکخواه را بهتر از همه می‌شناسید، اون پلیس را وارد این قضیه نمیکنه.

\_آره، سهراب را ذره ذره میکشه، آروم آروم.

منصور نگاهی به صورت پر چین مهربانه انداخت.

\_بهار نزدیکه، میخواید بیرمتون بیرون برگردونمتون؟

\_من که نه پا دارم راه برم، نه چشم دارم که ببینم پس چه فرقی برام میکنه.

\_حداقل میتونید وزش نسیم را روی پوست خودتون حس کنید عمه جان.

\_تو خیلی مهربونی منصور.

\*\*\*\*

رحمان در اتاق آرام نشسته بود، مدیر پرورشگاه روی میز خود به پرونده ها می‌رسید. کسی به در سفید رنگ کوفت و وارد شد.

رحمان از دیدن پویان لبخندی زد، پویان حسابی بزرگ شده بود، قیافه اش کمی شبیه به خواهش پریسا بود، با این فرق که موهایش فرفری شده بود، رحمان با یک حساب کوچک فهمید که دیگر پویان چهارده سال دارد، دقیقاً همسن زمانی شده بود که اولین بار خواهرش پریسا را ملاقات کرده بود.

پویان قدم برداشت و روبه روی رحمان نشست، سلام آرامی کرد، صورتش عاری از احساس بود.

رحمان نگاهی به مدیر پرورشگاه انداخت.

\_بخشید اشکال نداره با پویان تنها باشم.

خانم مدیر از جایش بلند شد.

\_حتما جناب سرگرد، راحت باشید.

رحمان با چشم هایش او را همراهی کرد، به محض بسته شدن در نگاهش را به پویان دوخت، نمی‌دانست از کجا شروع به صحبت بکنند.

اینجا خوبی؟ چیزی کم کسر نداری که برات تهیه کنم؟

نه چیزی لازم ندارم، جام خوبه، شنیدم بچتون بدنیا اومده، مبارک باشه.

آره، پدر شدم، اسمش را گذاشتم هیراد. حالا یکم بزرگتر شد یک روز با خودم میارمش اینجا، شایدم تورو ببرم ببینیش، حالا تا چی پیش بیاد.

سعی کرد با زبانش لبانش را تر کند، کمی از پارچ آبی که روی میز بود برای خودش آبی درون لیوان شیشه ای ریخت یک نفس آن را سر کشید و دوباره به پویان نگاه کرد.

هرچی بزرگتر میشی موهات فرفری تر میشه.

میدونم، پریسا میگفت موهای بابام هم فرفری بوده، فکر می‌کرد منم به اون برم.

رحمان سری تکون داد و موضوع دیگری به ذهنش خطور نکرد تا راجع به آن بحث کند. تصمیم گرفت رک همه چیز را به او بگوید، هرچه نباشد او برادر پریسا بود، به اندازه او عاقل بود.

کمی خود را جلو کشید دستانش را در هم گره کرد.

پویان ی اتفاق بد افتاده، عماد، قاتل خواهرت پریسا، از زندان فرار کرده. من نگرانم که سراغ تو هم بیاد، میخوام خیلی مراقب خودت باشی.

چرا بخواد منو بکشه؟

نمیدونم، اما باید احتیاط را رعایت کرد. میتونم ی مامور برات بگذارم...

لازم نیست، من می‌تونم مراقب خودم باشم، من از او عوضی که خواهرم را ازم گرفت نمی‌ترسم، نیازی هم به محافظ ندارم.

رحمان سری تکان داد.

– تو هم به اندازه پریسا عاقل، باهوش و شجاعی. آفرین پسر.

\*\*\*\*

عبدالله با سینی پلاستیکی که در او دو شیر موز بود به طرف ریحانه رفت و کنار او روی نیمکت پارک نشست.

ریحانه به او اصلا نگاهی نکرد.

– فکر کنم حالا با خیال راحت میتونیم ی شیر موز بی دردسر بخوریم.

ریحانه باز هم او را نگاه نکرد.

– همیشه بپرسم چیکار کردم که از دستم ناراحتی.

ریحانه به او نگاهی انداخت.

– عبدالله!

– جان دلم.

از ته دلش این جواب را داده بود، چشمان سیاه ریحانه برای او دنیا بود، تمام زندگی اش در او خلاصه شده بود.

– ت

و میدونی اتمام حجت یعنی چی؟

– فکر کنم بدونم.

\_خوب، پس ببین، من دارم با تو اتمام حجت میکنم، اگه هرچه زودتر تا ی اتفاق دیگه نیوفتاده، استعفا ندی و به داداشم موضوع خودم و خودت را نگی و عین بچه آدم نیای خواستگاری دیگه نه من، نه تو فهمیدی.

دفعه بعد که زنگ زد، اولین چیزی که میگی اینه که همه چیز را به داداش رحمانم گفتم.

\_چشم، حالا میشه ی شیر موز با آرامش بخوریم؟

\_تو تنهایی با آرامش بخور، من شیفتم داره شروع میشه تو راه میخورم.

ریحانه بلند شد یکی از لیوان های شیر موز را برداشت رفت.

عبدالله رفتن او را نگاه کرد و با خود زمزمه کرد:

\_آخه پسر تو عقل نداری، این همه سال با داداشش رفیق بودی و دیدی چقدر غد و یک دنده است، بعد رفتی عاشق خواهرش شدی، خاک تو سرت عبدی، خاک تو سرت.

لیوان شیر موز را برداشت.

\_آخرش عقده ی شیر موز دونفره با آرامش رو دل من می گذاری قربونت برم.

\*\*\*\*

رحمان عصبی ماشین را یک گوشه پارک کرد. تازه پدر شده بود حالا باید بجای اینکه وقتش را با زن و فرزندش در بیمارستان بگذارند، باید به دنبال ردی از عماد دیوانه تمام شهر را زیر پا بگذارد.

از ماشین پیاده شد، نگاهی به دور و اطراف انداخت، ی کوچه قدیمی با خانه های قدیمی هیچ دوربینی آنجا نبود.

دلش میخواست وسط کوچه بشیند یک دل سیر برای خودش گریه کند که زنی را جلو تر از خود دید که دارد از در و دیوار کوچه عکس میگیرد.

تصمیم گرفت برود پیش او و از او پرس و جو کند.

آرام آرام به او نزدیک شد، اما دخترک فقط حواسش به عکاسی بود.

–بخشید خانم.

با برگشتن مهتاب و دیدن چشمان او رحمان به زمین میخکوب شد و فقط او را نگاه کرد، آن چشمان کذایی فقط هیلدا ی مرده اش را یاد او می انداختند.

رحمان سعی کرد بر خود مسلط بشود.

– خانم صادق کریمی، شما اینجا چیکار می کنید؟

مهتاب دوربین عکاسیش پایین آورد.

–عکاسی میکنم.

رحمان نگاه دقیق تری به کوچه انداخت.

–من که چیز جذابی برای عکاسی تو این کوچه نمیبینم، چی اینجاست که شما را جذب کرده؟

–الان دارید منو بازجویی میکنید جناب سرگرد؟

رحمان سرش را زیر انداخت تا چشمان مهتاب را نبیند، هرچه بیشتر به چشمان او نگاه می کرد بیشتر یاد هیلدایش می افتاد و بیشتر قلبش آتش می گرفت که دیگر او را ندارد.

–من شما را بازجویی نمیکنم خانم، ممنون میشم عکاسیتون تموم شد سریع تر از اینجا برید.

–اینجا زمین خداست، شما به چه قانونی میخواید منو از این کوچه بیرون کنید؟

لحن مهتاب شاد و کمی طنز بود اما چند سالی میشد هیچ چیز رحمان را از ته دل خوشحال نکرده بود و هیچ فکاهه ای برای او جذاب نبود.

رحمان نگاهی به مهتاب انداخت، گویا مهتاب نسخه شاد و خوشحالی بود از هیلدای آرامش.

نفس عمیقی کشید. سعی کرد جلوتر برود.

تا هر موقع میخواید اینجا باشید فقط به دست و پای من نپیچید.

سپس او را رد کرد و به خانه مورد نظر رسید.

مهتاب کمی این پا و آن پا کرد و سپس نتوانست جلوی زبانش را بگیرد و به نزد رحمان رفت.

این خونه همونجاییه که آمبولانسی که عماد مراد پور را فراری داد دزدیدند؟

رحمان که گویا تشری خورده باشد اخم هایش را در هم کرد.

این اطلاعات سریه خانم، شما از کجا میدونید؟

مهتاب که از اخم رحمان به وجه او مده بود با خوشحالی لب باز کرد:

یادتون رفته من خبرنگار هستم سرگرد سپهر بدم اطلاعات مورد نظرم را به دست بیارم. حالا

شما از اینجا میخواید رد عماد را بگیرید؟

رحمان با عصبانیت به طرف مهتاب برگشت طوری که مهتاب از ترس به دیوار خشتی چسبید.

این اطلاعات خیلی سری هستند، منم اونمی که این اطلاعات را به تو داده پیدا میکنم پدرش

را در میارم و برای خودت میگم دختر کوچولو پات را از این پرونده بکش بیرون.

رحمان کمی عقب رفت، با این حرکت او مهتاب دوباره جرات گرفت.

اولا که من الان بیست و نه سالمه و بچه نیستم، دوما من پام را از این پرونده بیرون

نمیکشم، من چهار سال ونیم نزدیک پنج ساله دارم تمام جریانات شما و این پرونده را دنبال

می کنم اصلا دست بردار نیستم.

رحمان پشتش را به او کرد و در ذهنش فقط تکرار می کرد نفس عمیق بکش. اما مهتاب

بیشتر با حرف هایش روی مخ او راه می رفت.

\_خیلی چیزها را میدونم از سه سال پلیس مخفی بودنتون، از سختی که کشیدید، از شهید شدن همکارتون سروان هیلدا مهرجو...  
\_خفه شو.

با دادی که رحمان زد مهتاب از ترس واقعا ساکت شد.

\_نه سال پیش بود، منم دقیقا هم سن تو بودم رفتم تو مأموریتی که هیچی ازش نمیدونستم، سه سال از زندگیم را گذاشتم مثل اونها بشم، دیدم که چقدر راحت آدم می‌دزدند می‌فروشن، دیدم که چقدر راحت مردم را معتاد می‌کنند، مثل آب خوردن آدم میکشن اون عماد عوضی ی دختر بچه هفده ساله را راحت کشت، همون پریسایبی که وقتی 15 سالش بود اگه نرسیده بود داشت بهش تجا...  
دیگر نتوانست ادامه بدهد تمام خاطرات بد آن چند سال در ذهنش هجوم آورده بودند.

تصمیم گرفت برود و زمانی برگردد که آن خبرنگار فضول آنجا نباشد.

مهتا

ب که از شنیدن آن حرف‌ها ناراحت شده بود با صدای محزون اش صدا زد:

\_سرگرد...  
رحمان ناراحت و عصبی به طرف او برگشت.

\_تو فقط میدونی اما تجربه نکردی، تجربه نکردی که کسی که دوست دارید غرق خون تو دستات بگیري هرچی صداش بزنی جواب نده، دیگه نبضش نزنه دیگه قلبش ننتپه، دیگه صدای نفس کشیدن نفس هاش نشنوی...  
رحمان ناراحت و عصبی به طرف او برگشت.



رحمان دیگر طاقت نداشت او را رها کرد و سوار ماشین شد، اما مهتاب از او زرنگ تر بود، قبل از اینکه ماشین روشن شود و حرکت کند به سوی ماشین دوید و در ماشین را باز کرد و کنار رحمان نشست.

رحمان دیگر کفری شده بود که صحبت های مهتاب نگذاشت حرفی بزند:

قبل از اینکه شما وارد گروه بشید نزدیک سیزده سال پیش من ی خواهر داشتم، ی خواهر بزرگتر که جونم واسش را میدادم. اون موقع من ی دختر نوجوون شونزده ساله بودم خواهرم ی دختر جوون بیست و دو ساله، ما زندگی خوبی داشتیم من، مادرم پدرم، تا اینکه ی مردی وارد زندگی ما شد، ی مردی که ادعا می کرد میتونه خواهرم را مشهور کنه آخه خواهرم هم خوشگل بود هم خوش اندام. ادعای عاشقی داشت، آن مرد زیاد آدم خوبی نبود، پدرمم راضی نبود، ی شب شبونه خواهرم فرار کرد بدون اینکه به کسی چیزی بگه بدون هیچ نامه خداحافظی رفت...

مهتاب اشک هایش را با آستین مانتو اش پاک کرد.

صبح بلند شدیم دیدیم سه دست از لباس هاش نیست، شناسنامه و کارت ملی هم همین طور، آب شده بود رفته بود زمین.

سعی کرد بغض داخل گلویش را قورت دهد ادامه دهد.

همه جا را گشتیم از راهی میتونستیم پدرم رفت دنبالش اولش هیچ خبری نبود اما بعد یازده ماه...

دیگر حتی اشک هایش را هم پاک نمی کرد صورتش به طوری خیس شده بود که انگار چند ساعت بدون چتر زیر یاران مانده. فقط لب هایش را بهم می فشرد تا بتواند بغضش را قورت دهد. رحمان گوش هایش میشنید اما نگاهش به نگاه های آشنای مهتاب گره خورده بود.

یازده ماه بعد فرارش از پزشک قانونی زنگ زدن گفتند که ی جنازه پیدا شده که کارت ملی خواهر من همراهش بوده، خواهر من با گلوله داخل قلبش به قتل رسیده بود.

قلب رحمان تیر کشید هیلدای او هم با ضرب گلوله به قلب مهربانش کشته شده بود.

حالا میدونی اون مرد آشغال کی بوده سرگرد سپهر؟

رحمان فقط سکوت کرده بود به چشمان مهتاب خیره شده بود که آتش خشم در آن فوران می‌کرد.

اون مرد عماد مراد پور بود سرگرد سپهر عماد بود، من تا مرگ کسی که باعث قتل خواهر را نبینم آرام نمیگیرم. تا مرگ اون را نبینم این خشم و نفرت عصبانیتی که سیزده سال کل وجودم را گرفته آرام نمیگیره.

رحمان تمام حرف های او را شنید اما سکوت کرده بود به چشمان او زل زده بود.

حالا سرگرد نمیخواید چیزی بگید؟

رحمان به خود آمد چشمش را چشمان او گرفت.

تو ماشین دستمال نداریم.

مهتاب خنده ریزی کرد اشک هایش را با دستش پاک کرد.

منم تو کیفم دستمال ندارم.

رحمان به فرمان ماشین زل زده بود سکوت کرده بود ذهنش برای حرف زدن کمکش نمی‌کرد  
برعکس مهتاب:

سرگرد، بگذارید منم کمکتون کنم، کمکتون کنم تا زودتر اون عماد عوضی را گیر بندازید تا بیشتر از این زندگی هارا نابود نکرده.

رحمان به او نگاه کرد به چشمان او نگاه کرد یک لحظه حس کرد که خدا مهتاب را به او هدیه داده تا بتواند دوباره چشمان هیلدا را ببیند، دلش می‌خواست باز آن چشم هارا ببیند.

باشه خانم صادق کریمی، شما میتونید به من کمک کنید برای پیدا کردن عماد مراد پور.

\_مهتاب.

رحمان به حالت سوالی به او نگاه کرد، مهتاب با لبخندی گفت:

\_مهتاب صدا کنید راحت ترم سرگرد.

\_باشه، اما به شرط اینکه تو هم منو رحمان صدا کنید.

\_باشه رحمان.

مهتاب وقتی می‌خندید نگاهش بیشتر شبیه به هیلدا میشد.

\_ماشین داری؟

\_نه.

\_باشه پس من تو را میرسونم خونه واتسون.

مهتاب خندید بدون هیچ دلیلی واسه مخالفت سری تکان داد.

\*\*\*\*

نیکخواه پشت میز قهوه ای رنگش نشسته بود. ریش هایش کاملاً سفید و موهایش جو گندمی شده بود.

او سهراب بود سهراب نیکخواه سهرابی که حال کت و شلوار می‌پوشید، اما با پیر شدنش تنها جذبه اش کم نشده بود بلکه بیشتر هم شده بود.

صدری جلوی میز روی صندلی سمت راست نشسته بود و عماد که دستانش را پشت سرش قفل کرده بود رو به روی سهراب ایستاده بود. بلاخره هم او بود که سکوت اتاق را شکست.

\_راستش بخواید من فکر نمی‌کردم بخواید منو نجات بدید، ازتون ممنونم.

نیکخواه نگاهی به سر و وضع عماد انداخت.

گفتن یکی از اتاق‌ها را برات آماده کنند، خدمتکار پشت در بهت اتاق نشون میده فعلا دو سه روزی استراحت کن باهات کار دارم. حالا میتونی بری.

عماد سری تکون داد رفت، با بسته شدن در صدی جرعت پیدا کرد و نگاهی به سهراب انداخت.

با این حرفش موافقم، منم فکرش نمی‌کردم بخواید اینو از زندان فراری بدید، شما صد تا از این عماد‌ها دارید، چرا این؟

سهراب حتی زحمتی به خود نداد که به صدی نگاه کند، نگاهش فقط یه در بسته بود.

به تو ربطی نداره صدی، تو کارایی که بهت مربوطه دخالت کن.

صدی که به کنف ش

دن عادت کرده بود حرفی نزد بدون بحث قبلی ادامه داد.

فردا برای ملاقات با مهرباب خان میرید؟

سهراب از پشت میز بلند شد به سوی پنجره پشت سرش حرکت کرد.

میرم نمی‌خوام این ملاقات را از دست بدم.

نگاهش را از پنجره به برج میلاد دوخت.

چند نفر حاضر کنم برای محافظت؟

سهراب برگشت نگاهی به صدی انداخت.

محافظت!؟

اینکه کلمه را با پوزخندی گفت دوباره به پنجره خیره شد.

اون آسیبی به من نمیزنه من تنها میرم.

شما مطمئن هستید، نزدیک بود پسرش را بکشید.

هیچ کس بهتر از من نرگس را نمیشناسه، همون طور که هیچ کس به اندازه اون خوب منو نمیشناسه. تو نگران چیزی نباش...

سهراب در زندگی اش حس بودن با چهار زن را تجربه کرده بود اما هنوز ته قلبش عاشق نرگس بود، نرگسی که با نداشتن عشقی به او، این عشق را به نفرت تبدیل کرده بود حال داشت تمام تلاشش را می‌کرد که زندگی نرگس را آرام آرام نابود کند و میدانست که نرگس هم تا برد این جنگ پا پس نمی‌کشد.

\*\*\*\*

رحمان آرام ماشین را پارک کرد.

خونه ات کدومه؟

مهتاب به طبقه پنجم یک ساختمان اشاره کرد.

اونجاست.

الان با پدر و مادرت زندگی میکنی یا ازدواج کردی؟

این سوال را درحالی پرسید که به دست مهتاب نگاه می‌کرد.

نه من مجردم، پدرم بعد از قضیه خواهرم دق کرد و مرد، مادرم آلزایمر گرفته، براش یک پرستار گرفتم که مراقبش باشه.

شماره منو که گرفتی، اگه یک نتیجه ای گرفتی باهام تماس بگیر، منم اگه چیزی فهمیدم بهت میگم...

با صدای پیامک گوشی رحمان، حرفش نا تمام ماند، گوشی اش را باز کرد و متن پیامک را خواند.

مهتاب که کنجاویش همیشه جلوی سکوتش را می‌گرفت سریع گفت:

از عماد خبری شده؟

رحمان نگاهی به مهتاب انداخت:

بمب‌گذاری که باعث مرگ همکارت شد پیدا شده.

واقعا پس چرا معطلی پاشو بریم سریع تر بریم.

یک نگاه به ساعت کردی؟ نه شب، تو برو پیش مادرت فردا صبح بیا آگاهی تا منم برم ببینم اوضاع چیه.

مهتاب مایوسانه خداحافظی کرد و از ماشین پیاده شد.

برای رحمان دستی تکان داد و رحمان از آنجا دور شد، همون طور که رانندگی می‌کرد تلفنش را برداشت شماره ای را گرفت روی اسپیکر گذاشت.

الو سلام.

سلام خواهی خوبی؟

خوبم داداش اتفاقی افتاده؟

نه فقط یک کار تو اداره برام پیش اومده میخواستم ببینم هیراد و یاس خوبن؟ اشکالی نداره من یک چند ساعت دیر پیام؟

راستش مامان خسته بود فرستادمش بره، اما من خودم امشب شیفت شبم داداش حواسم به یاس وهیراد هست.

\_ممنون ریحانه، من سعی میکنم در سریع ترین زمان ممکن خودم را برسونم.

و با خداحافظی کوچکی تلفن را قطع کرد، حالا دیگر خیلی از مهتاب دور شده بود.

و وقتی مهتاب خیالش از این بابت راحت شد تلفنش را در آورد و تماسی را برقرار کرد، صدای دختری از آن طرف تلفن شنیده می‌شد.

\_بگو.

\_میتونی بیای دنبالم.

\_مگه کجایی؟

\_خودمم دقیقش نمیدونم با رحمان سپهر بودم گفت میخواد برسونتو خونه منم همین جوری چشمی یک جایی آوردمش.

\_اوکی برام لوکیشن بفرست تا موتور بردارم بیام دنبالت.

\_با موتور نه با ماشین بیا.

\_آخه من موتور سواریم بهتره.

\_همین که گفتم، با ماشین بیا.

\_ایش، باشه الان میام.

مهتاب تلفن را قطع کرد تا لوکیشن برای دختر پشت خط ارسال کند. تنها در کوچه مانده بود حتی نمی‌دانست قدم بعدی اش چیست. تصمیم گرفته بود در راهی قدم بگذارد که آخرش را نمی‌دانست به کجا ختم می‌شود، اما تنها او نبود که ترس از آینده و جوش را گرفته بود، همه نگران بودند، نگران و ترسیده که آخر برنده ی بازی کیست.

\*\*\*\*

رحمان نگاهش را از شیشه جلویش نمی‌گرفت، میزی آهنی آن طرف اتاق قرار داشت و عبدالله رو یکی از صندلی هاش نشسته بود و متهم رو یکی دیگر از صندلی های آن.

خیلی خسته بود دیگر یادش نمی آمد چندم ماه و روز و سال است. دلش آرامشی تمام نشدی میخواست، از آن آرامش هایی که قبل از این پرونده داشت. ناچار نگاهی به بالا دستی خود کرد:

سرهنگ بیات اگه اجازه بدید من بجای سرگرد ستوده متهم را باز جویی کنم.

سرهنگ بیات سری تکون داد از داخل میکروفن جلویش عبدالله را صدا کرد اجازه خروج به او داد.

همان لحظه رحمان با نشانه احترامی اتاق را ترک کرد.

در راه رو عبدالله را دید. عبدالله کسل و بی حوصله پوشه سبز رنگ را به سینه رحمان کوبید و رفت.

رحمان هم پرونده را در دستانش گرفت و وارد اتاق بازجویی شد، لازم نبود چیزی را داخل پرونده مرور کند اما بعد از بستن در روی صندلی جای عبدالله نشست پرونده را باز کرد تمام احساساتش را پشت نقاب جدیش قایم کرده بود:

میدونی من کیم؟

طوری نگاه می‌کرد انگار حواسش به نوشته های داخل پرنده است اما زیر چشمی مرد رو به رویش را آنالیز می‌کرد، قد متوسطی داشت موهایش را ماشین کرده بود ریش های سیاه پرپشتی داشت.

معلومه که میدونم، تو فائل برادرمی. رحمان خشمگین پرونده را بست و دستش را روی میز کوبید.



هم خودت خوب میدونی همه من خوب میدونم که من قاتل یزدان امیرسام نبودم اون ی تله بود که برای من کار گذاشته بودند، تو هم این را خوب میدونی.  
من فقط میدونم تو قاتل برادرمی.

رحمان عصبی از صندلی بلند شد طوری که صندلی اش بر زمین فرود آمد، خشم بیش از حد جلوی چشمانش را گرفته بود.  
ببین سبحان امیر

سام، من برادرت را نکشتم، هیچ آدم بی‌گناهی را هم تو زندگیم نکشتم ولی تو کشتی. یک پسر جوون عکاس که حتما هزارتا آرزو داشت کشتی. کلی آدم بخاطر اون بمب گذاری راهی بیمارستان کردی مرتیکه چرا نمیگی برای کی کار میکنی.

رحمان از عصبانیت سرخ شده بود بدون اینکه بتواند جلوی خودش را بگیره یقه سبحان امیرسام را در دستانش گرفته بود و داد میزد.

اگه انقدر که میگی داداشت برات مهمه پس چرا نمیگی برای کی کار میکنی، چرا نمیگی آدم نیکخواهی یا مهرباب خانی مردک عوضی.

عبدالله سریع وارد اتاق شد و با کمک یکی از کارمندان آنجا رحمان را از متهم دور کرد و بیرون کشید.

آروم باش مرد، آروم باش رحمان آروم باش.

رحمان به سختی نفس می‌کشید، دستش را به دیوار گذاشته بود

عبدالله به مرد کنارش دستور داد تا کمی آب بیاورد.

آروم باشه رحمان، چه خبرته؟

رحمان جوابی نداد فقط دستی به پیشونی اش کشید.

سرگرد سپهر.

رحمان با دیدن سرهنگ بیات سعی کرد خود را جمع و جور کند.

سرهنگ بیات لیوان آب را از مامور آنجا گرفت و او را مرخص کرد، همون لحظه لیوان آب را به رحمان داد.

بخور پسر، بخور آرام بشی.

رحمان لیوان آب را گرفت و یک نفس او را سر کشید، سپس لیوان پلاستیکی را در دستانش له کرد.

سرهنگ بیات با مهربونی دستش را روی شونه های رحمان گذاشت.

میدونم ناراحتی پسر، میدونم خشمگینی، اما این راهش نیست.

عذر خواهی میکنم سرهنگ نباید از خود بی خود میشدم.

نه اصلا نیازی به عذر خواهی نیست، میدونم چی میکشی بهت حق میدم کاملا بهت حق میدم پسر، وقتی منم یادم میاد دختر خوندم هیلدا به دست این بیشراف ها شهید شده و دیگه نیست، خونم به جوش میاد غصه میخورم که دیگه هیلدای عزیزم را نمیبینم.

اما بنظرم بهتر تو یکم از این ماجرا ها فاصله بگیری.

رحمان به خود آمد تا جبهه بگیرد اما سرهنگ سریع تر ادامه داد.

تا پنجم فروردین لازمه نیست اصلا بیای برو به این مرخصی، برو یکم به زن و بچت برس، پسرت اسمش چی بود؟

عبدالله سریع به حرف آمد.

\_هیراد.

\_آره هیراد، برو پسرت را در آغوش بگیر. حس پدر بودن را درک کن و یکم به خودت بیا، اگه تا پنجم اینجا پیدات بشه به عبدالله حکم تیر میدم که بزنتت.

جمله آخر را با خنده ریزی گفت و رفت.

\_حق با سرهنگ بیات رحمان، تو برو، برو یکم استراحت کن.

رحمان سری تکان داد و از آنجا دور شد.

\*\*\*\*

مهتاب خسته وارد خانه شد و چراغ را زد، دختری هم پشت سر او وارد شد و در خانه را بست، دسته کلیدی را روی اوپن انداخت و کنار مهتاب روی کاناپه نشست و شال بنفش رنگ خود را روی میز پرت کرد.

\_من موتور سواریم بهتر از ماشین سواریم، نمیدونم چرا نمیگذاری با موتور پیام دنبالت.

\_هوا سرده تو سرما نمیخوام سوار موتور بشم.

\_چه هوای سردی، فردا چهارشنبه سوریه، سه روز دیگه عید سرما کجا بود.

\_من سردمه.

مهتاب نگاهی به موهای مدل خامه ای دختر کرد.

\_این رحمان خیلی عجیبه.

دخترم نگاهی به مهتاب انداخت.

\_چرا عجیب؟

\_من فکر میکردم پلیس باهوشی باشه ولی سریع بهم اعتماد کرد.

دختر مو خامه ای کوسن کاناپه را در دلش گذاشت و گفت:

رحمان خنگ نیست، فقط زخم خورده است، وقتی یک زخم خورده میبینه دلش به حالش میسوزه همین، اون ساده نیست، کوچک ترین سوتی بدی اون سریع میفهمه که داری براش نقش بازی میکنی. حالا وقتی بیشتر باهاش بگردی بیشتر میشناسیش.

خیلی دلم میخواست میتونستم هیلدا را هم بشناسم.

دختر دستی در موهایش کرد و سکوت کرد. سپس نگاهی به مهتاب انداخت و گفت:

خودت را تو دردرس ننداز، فقط همین.

\*\*\*\*

عینک آفتابی مشکی اش روی چشمانش بود، پارک تقریباً خلوت بود کیف مشکی اش روی پاهایش قرار داشت و حواسش به منصور نبود، منصوری که نگران نرگس را زیر نظر داشت.

نرگس روی صندلی سبز رنگی نشسته بود و از دور اسکیت بازی بچه ها را تماشا می کرد، همیشه برای اینکه نتوانسته بود برای هیچ کدام از بچه هایش مادری کند حسرت می خورد.

که گذاری صدای انفجار فشفشه ای می آمد این در روز چهارشنبه سوری کاملاً عادی بود.

سهراب آرام به او نزدیک شد و کنار او روی صندلی نشست، ماسک سفیدی روی صورتش بود.

با آمدن سهراب، منصور آمادگی بیشتری پیدا کرد.

خیلی جرأت داری که اومدی.

تو خیلی جرأت پیدا کردی که منو دعوت کردی.

نرگسم سرش را برگرداند و به چشمان سهراب نگاه کرد، او پیر شده بود اما هنوز هم همان چشمان را داشت، چشمانی که آتش خشم از درونش هویدا بود.

– یرو سر اصل مطلب چی میخوای؟

– میدونی من نمیدونم تو را کی به هیولا تبدیل کرد، اما این هیولایی که جلو روی خودت میبینی خودت ساختی، منو تو هیولا کردی سهراب، نرگسی که آزارش به ی مورچه هم نمی‌رسید تو هیولا کردی.

پوزخند سهراب از زیر ماسک اش پیدا نبود.

– هرکسی ی هیولا تو وجودش داره وقتی نتونه اونو مهار کنه فکر میکنه بقیه مسببش هستند.

– تو زندگی منو نابود کردی هنوزم دست بردار نیستی.

– نه من دست بردار نیستم، میدونم خشم من از تو بیشتر میشه هرکاری

میکنم دلم خنک نمیشه. ولی تو هم کمتر از من نیستی تو پسر منو کوروش منو کشتی.

– دقیقاً همون بلایی که سر دختر من آوردی، و پسر مهربد را داشتی تو زندان میکشتیش.

– دختری را من نکشتم، رحمان سپهر کشت، پسر ت هم عماد بود که بهش حمله کرد.

– دیگه برام مهم نیست، اگه ی تار مو از سر مهربد یا هرکسی که هنوز برام عزیزه کم بشه منم دو

تا پسر تورو میکشم سهراب. بقول خودت، منم شدم یکی مثل خودت، درضمن بهتر عماد

را خوب مخفی کنی چون اگه گیرش بیارم کاری میکنم که بهم التماس کنه بکشمش.

– من عماد را مخفی نمیکنم، اما تو همه چیز را نمیدونی.

– اگه کسی هم باشه که همه چیز را بدون من چیزی نیست که ندونم

– واقعا؟

با این سوال سهراب شک و دلهره عجیبی در دل نرگس رخنه کرد.

- تو راجب چي حرف میزنی؟

منصور با دقت به نرگس و سهراب نگاه می‌کرد و خودش هم نمی‌دانست که چه دلیلی وجود دارد که همین الان ی تیر به سهراب نزنه و همه چیز را تمام نکند.

عینک آفتابی نرگس به خوبی می‌توانست ترس داخل چشمان او را پنهان کند.

- این ی دروغه، داری دروغ میگی.

- میتونه دروغ باشه میتونه نباشه،، اما اگه دروغ نباشه چی؟ اون موقع چه اتفاقی میوفته؟

این جمله را گفت و رفت. نرگس فکر می‌کرد ممکن است هر لحظه قلبش سینه اش را بدرد و از سینه اش بیرون بیاید، تپش قلبش هر لحظه بیشتر می‌شد.

- خانم تهرانی!

نرگس شکه به پشت سرش نگاه کرد و منصور را دید.

- تو این جا چیکار میکنی؟

این سؤالش پر از خشم و غضب بود.

- شما که واقعا از من توقع نداشتید شما را با اون جانی تنها بگذارم؟

- تو چی شنیدی؟

-هیچی، چیزی باید می‌شنیدم؟

- نه هیچ چی، چیزی نباید میشنیدی، فقط منو ببر خونه.

- چشم.

نرگس به سختی بلند شد و سعی کرد استوار قدم بردارد.

منصور پشت سر او قدم برداشت، واقعا نگران نرگس بود.

\*

رحمان پیامکی به مهتاب داد که به او بگوید فعلا مخفیانه باید روی موضوع عماد کار کند چون مرخصی اجباری هست.

عبدالله همان طور که نگاهش به جاده بود نیم نگاهی به رحمان انداخت :

رحمان دیگه عصبانی نیستی که؟

رحمان موبایلش را در جیبش قرار داد نگاهی به عبدالله انداخت.

عصبانی؟ نه برای چی؟

هیچی بخاطر همین مرخصی اجباری که دیروز گرفتی.

نه عصبانی نیستم، اتفاقا بهش نیاز داشتم میتونم یکم پیش هیراد باشم.

درسته، راستش میخواستم ی چیزی بهت بگم.

صدای ویبره ای از گوشی رحمان بلند شد.

موبایلش را باز کرد پیام از مهتاب بود. برایش نوشته بود:

نگران نباش شرلوک با کمک دکتر واتسون این معما را حل میکنی.

و در آخری شکلک چشمکی برای او فرستاده بود.

رحمان عکس پروفایل مهتاب را باز کرد روی چشمان او تمرکز کرد حس می کرد به چشمان هیلدا نگاه می کند.

عبدی؟

عبدالله نگاهی به رحمان انداخت دلهره ای داشت که جلوی موضوع را باز کند.

بله؟

میگم تاحالا دقت کردی چشمای مهتاب چقدر شبیه چشمای هیلداست.

عبدالله با تعجب پرسید:

مهتاب دیگه کیه؟

مهتاب صادق کریمی دیگه، همون خبرنگار.

من دو بار بیشتر اونو ندیدم دقت هم نکردم، تو چه راحت شدی با اون.

رحمان موبایلش را بست در جیبش قرار داد.

تو چی میخواستی بگی بعدی؟

راستش ممکنه وقتی برگردی من دیگه نباشم.

رحمان به طرف عبدالله چرخید.

منظورت چیه؟

عبدالله ماشین را کناری پارک کرد به طرف رحمان برگشت با خود میگفت مرگ یکبار شیون هم یکبار:

راستش میخوام استفا بدم، اما نگران نباش همکار بعدی که باهات کار میکنه من کاملا قبولش دارم، راستش جوون تازه کاری هست اما زبر و زرنگه میتونه تو حل این پرونده کمکت کنه.

میخوای استفا بدی اصلا معلوم هست چی میگی؟



راستش میخوام ازدواج کنم، اون خانم محترم شرط گذاشته که من از کارم استفا بدم، این چند سالم کار می‌کردم که بتونم ی پس انداز جور کنم بتونم ی زندگی درست کنم، الانم ی مغازه اجاره کردم، میخوام سوپری کنم، داخلش کار کنم.

بعد تو الان این هارا به من میگی؟

من هر موقع اومدم حرفی بزنی ی اتفاقی افتاده.

رحمان دستی به پیشونی اش کشید.

آخه من بدون تو چیکار کنم.

عبدالله سریع به حرف اومد:

اصلا نگران نباش، من فکر اونجاش را هم کردم، تو عموی پیر خاله ام را میشناسی؟

رحمان مانند دیوانه ها او را نگاه کرد:

معاون که نه.

یادته تو شمال تو ی کافه قرار می‌گذاشتیم، ی گارسون جوونیم اونجا کار می‌کرد به اسم سهیل، همونی که یک بار هیلدا تصادف کرد تمام نوشابه هارا روی هیلدا ریخت.

رحمان از یادآوری این خاطره لبخندی روی لبش آمد.

آره یادم.

اون پسر سهیل، پسر عموی، پسر خالمه کارش خوبه، اون میاد بجای من. من کارش را کاملا تضمین میکنم پسر زبر و زرنگیه مطمئن باش.

رحمان نگاهی به عبدالله کرد، عبدالله دوست صمیمی اش از زمان دانشکده با او بود، بیست سال بود که در کنار هم بودند.

\_خوب حالا اون خانم محترم باید خیلی خوبی باشن که حاضر شدی بخاطرش شغلت را کنار بگذاری.

\_معلومه، خیلی خانم مهربون و دلسوز و دوست داشتنی هست، راستش پر

ستار هست.

\_پرستار؟ واقعا؟

عبدالله بطری آب را از صندلی عقب برداشت و چند قلمپ آب خورد و نفس عمیقی کشید.

\_راستش اون خانم پرستار خواهر خودت ریحانه خانمه.

عبدالله چشمانش را بست چون حس می‌کرد ممکنه سیلی از رحمان بخورد، اما رحمان همان طور نگاهش کرد، از حرف عبدالله مات و مبهوت مانده بود.

\_آبجی من؟

عبدالله چشمانش باز کرد.

\_بین رحمان باور کن که...

\_تو چند وقته با خواهر منی؟

عبدالله نفسش بالا نمی‌اومد.

\_باهم بودنی نبود بخدا ی دو سه بار باهم رفتیم بیرون که همدیگر را بهتر بشناسیم بدونم نظر خود ریحانه خانم چیه بهم میایم یا نه، ولی باور کن مادرت در جریان بود.

رحمان سکوت کرده بود.

\_بخدا ریحانه به من گفته...

رحمان با غضب عبدالله را نگاه کرد و او حرفش را تصحیح کرد:

–ریحانه خانم گفتند که تا داداشش که تویی راضی نباشی قبول نمیکنه.

رحمان نگاهش را از عبدالله گرفت، کی بهتر از عبدالله که خواهرش را دست او بسپارد، کمی خوشحال شد اما تصمیم گرفت سر به سر عبدالله بگذارد.

–فعلا حرفی با تو ندارم منو ببر خونه مادرم، آدم از خودی میخوره همیشه.

–چه خودی برادر من، من و ریحانه خانم شاید تهش فقط ی شیر موز خورده باشیم.

–تو خواهر منو بردی بیرون یه شیر موز دادی؟

–بخدا غلط کردم.

–دیگه هیچی نگو فقط منو ببر خونه مادرم.

–چشم.

عبدالله این را گفت و ماشین را سریع روشن کرد.

\*\*\*\*

نرگس آرام در اتاق مهرابه را باز کرد.

منصور پتو را روی مهرابه انداخت، سینی غذا برداشت تا خارج شود.

نرگس نگاهی به خواهر کوچکترش انداخت قلبش هزار تکه اش دوباره هزار تکه شد، خواهرش پیر تر و ضعیف تر از قبل شده بود.

منصور از اتاق بیرون آمد و در بست، نرگس نگاهی به او انداخت.

\_خیلی خوبه که تو اینجایی، حداقل تو میتونی یکم بهش غذا بدی، کس دیگه ای که حریفش همیشه، فردا باید زنگ بزnm دکتر بیاد دوباره چکابش کنه.

نرگس با تعجب منصور را دید:

\_جسارت نباشه مهرباب خان ولی فردا صبح عید فکر نکنم کسی بیاد.

\_واقعا فردا عید؟

\_مهرباب خان، شما حالتون خوبه؟ از وقتی با نیکخواه عوضی حرف زدید اصلا حال خوبی ندارید، بهتون چی گفت که انقدر نگران شدید؟

نرگس شروع کرد به راه رفتن و منصور هم با سینی غذا دنبالش راه افتاد.

\_فهمیده دخترم آوردم ایران، گفت اگه به داریوش، اشکان یا عماد صدمه ای بزnm این یکی دخترمم میکشه. من دارم خودم با دستای خودم بچه هام پر پر میکنم.

نرگس غمگین روی صندلی نشست و منصور سینی غذا را روی عسلی قرار داد. و جلوی نرگس زانو زد

\_ببینید مهرباب خان قول میدم تا وقتی زنده ام، نگذارم برای شما و هیچ کدوم از عزیزانتون، دخترتون، پسرتون و خواهرتون هیچ اتفاقی بیوفته، اینو قول میدم.

نرگس با لبخند تلخی ته ریش های زبر منصور را نوازش کرد نگاهی به ابروی شکسته اش انداخت.

\_تو هم یکی از عزیز های منی منصور تو یادگار میلاد هستی، یادگار بهترین رفیقم که مرد و من نتونستم هیچ کاری براش بکنم.

\_شما غصه هیچی نخورید، شما مهرباب خان هستید، مثل همیشه استوار محکم باشید.

\_من مهرباب خان نیستم، من سی سال که تظاهر میکنم مهرباب خان ام.

نه شما سی سال که مهرباب خان هستید هنوز خیلی ها چشم و امیدشون به شماست. امشب اگه بخواید من میرم پیش دخترتون که خیالتون راحت باشه، فردا صبح میرم برادرم پویان از پرورشگاه بردارم تا عید پیش خودم باشه. ظهر هم میام اینجا. منصور از جایش بلند شد و سینی برداشت تا به آشپزخانه برود که مهرباب خان او را صدا زد: مهبد نمیخواه جای منو بگیره، من میخوام تو ولیعهد من باشی منصور.

\*\*\*\*

ریحانه روی تختش نشسته بود و به پیام نگاه می کرد، "بلاخره همه چیز به رحمان گفتم". ریحانه صدای رحمان را از پشت در شنید که از مادرش سراغ او را می گرفت. ریحانه سعی به خود مسلط باشد، نفس عمیقی کشید موهایش را مرتبط کرد. صدای به کوفتن در شنید و رحمانی که صدایش می کرد. سریع موبایل کنار گذاشت کتابی را برداشت در دستش گرفت.

بفرمایید داداش.

رحمان در باز کرد، ریحانه یکی از انگشتانش را لای کتاب گذاشت آن را بست و از روی تخت بلند شد.

چیزی شده داداش؟

سعی کرد طوری رفتار کند انگار از هیچی خبر ندارد، نمی دانست چقدر در این کار ماهر هست. رحمان نگاهی به اتاق ساده ریحانه انداخت، عکس فارغ التحصیلی ریحانه را دید و لبخند تلخی زد چقدر از خانواده اش غافل شده بود. آرام روی تخت نشست و دستش روی تخت گذاشت.

سلام خواهر کوچولو بیا بشین.

ریحانه دامن کرمی رنگش را لمس کرد آرام روی تخت نشست، یکی از انگشت هایش هنوز لای کتاب بود.

رحمان نگاهی به خواهرش کرد، با حساب کوچکی فهمید که خواهرش حال سی و یک سال سن دارد، یادش آمد وقتی هشت سالش بود نوزاد کوچکی در دستانش دادند.

من خیلی برادر بدی ام، این طور نیست؟

ریحانه سریع سرش را تکان داد.

نه داداش این چه حرفیه.

رحمان آرام کتاب را از دست خواهرش گرفت و پشت سرشان گذاشت، دستان خواهرش را در دستش گرفت و به چشمان او نگاه کرد :

من انقدر غرق مشکلات خودم بودم که اصلا متوجه نشدم خواهرم کوچولوم کی بزرگ شد، اصلا کی عاشق شد، پس برادر بدی ام.

این طور نگو داداش رحمان، تو داداش بزرگ تر منی، من خیلی تورو دوست دارم.

ببخشید که انقدر حواسم به بدبختی های خود بود که از دیگران غافل شدم.

ریحانه قطر اشکی ریخت. رحمان با دستش اشک خواهرش را پاک کرد و ادامه داد:

عبدی میگفت تو گفتی تا من اجازه ندم بهش بله نمیگی.

همین طوره داداش.

رحمان لبخندی زد:

من نزدیک بیست سال عبدالله می شناسم، اون چشم دل پاک، حلال و حروم سرش میشه، جریزه اداره کردن ی زندگی هم داره، پس فقط میمونه رسم رسوم عادی، عروس خیلی خوشگلی میشی خواهر نازم. مبارک باشه ایشا.

ریحانه انقدر خوشحال شده بود که هیچ چیز نمی‌توانست بگوید، فقط از خوشحالی پرید و برادرش را بغل کرد.

رحمان با خیالی راحت آغوش خواهرش را پذیرفت.

\*\*\*\*

مهد وقتی وارد اتاق ملاقات شد با تعجب به رحمان نگاه کرد، آرام تر راه رفت و صندلی را کنار کشید و روی آن نشست، سرباز نگهبان بیرون رفت و در بست.

واقعا باعث تعجب، سرگرد سپهر، روز دوم عید بجای اینکه کنار زن، پسر تازه به دنیا اومدش باشه اینجاست، کنار من نشسته.

هیراد الان سه هفته اش شده، بعدش ی پلیس همیشه اولویت های خودش داره.

خوب آقای پلیس، برای چی اینجاید.

میدونی اون سه سالی که با شما ها بودم همیشه فک

ر میکردم مهرباب خان تو رو به عماد ترجیح میده، واقعا باعث تعجبم که چه اتفاقی افتاد که مهرباب خان عماد از زندان فراری داد اما تورو نه.

مهد مثل همیشه بود، بیروح جدی بود، کمی لاغر شده بود اما هنوز صورتش طوری بود که هرکس او را ببینید از او حساب ببرد، اما رحمان جزو هرکس به حساب نمی‌آمد.

مهرباب خان عماد از زندان فراری نداد.

اون بی ارزه تر از این هاست که خودش تنها فرار کنه، منو احمق فرض نکن مهد.

من تو رو احمق فرض نمیکنم رحمان، اون کسی که عماد فراری داد درواقع مهرباب خان نبوده، نیکخواه بوده.

نیکخواه؟ چرا نیکخواه باید بخواد که یکی از آدم های مهرباب خان فراری بده؟

چون عماد درواقع آدم نیکخواه بوده جاسوس اون بوده که بین ما بوده.

میخوای من اینو باور کنم؟

نه من خودمم نمیتونم باور کنم.

اگه عماد واقعا آدم نیکخواه چرا مهرباب خان نفروخت اون که واقعا میدونه مهرباب خان کیه.

نیکخواه نمیخواد پای پلیس به این ماجرا باز بشه، برای همین عماد هم حرفی نزد.

رحمان تصمیم گرفت چند ثانیه آرام باشد و فکر کند و از راه دیگری وارد بشود.

مهد، عماد میخواست تورو بکشه، عماد پریسا هفده ساله کشت، اون مرد دیوونه است. لطفا

بهم ی چیز هایی بگو که بتونه کمکم کنه.

مهد یک نفس عمیقی کشید.

باشه کمکت میکنم اما دوتا شرط دارم.

رحمان می دانست فعلا هیچ چاره ای جز قبول کردن ندارد.

با اینکه همچین حقی نداری اما بخاطر اون سه سال نون نمکی که خوردیم میشنونم.

تا یکی دو ماه دیگه آيسان آزاد میشه، دلم میخواد از دوره مراقبش باشی. این شرط اول،

شرط دومم اینکه وقتی عماد پیداش کردی اونو دست پلیس ندی، اونو بکشی.

دومی چیزی بود که خود رحمان هم دلش میخواست.

قبول میکنم، حالا زندگی نامه واقعی عماد بهم بگو.

مهد نفس عمیقی کشید.



\_خانواده من خانواده پولداری بودند که برای مهراب خان کار می‌کردند. من یازده، دوازده سالم بود که تصمیم گرفتند ی سرایدار جدید استخدام کنند، اون موقع بود که خانواده عماد اومدند برای استخدام، مادر عماد تابع افغانستان داشت قاچاقی ایران زندگی می‌کرد، تابعیت ایرانی نداشت، اون موقع ها یازده دوازده سالم بود عماد هم همسن و سال من بود و با خواهر کوچک ترش نازنین.

\_همسر منصور.

\_دقیقا. من عماد از اون سال ها می‌شناسم، حدود پنج شیش سال بعدش، یکی مادرش لو داد و دیپورتش کردند افغانستان، چند سال بعدش مرد. پدرش هم بعد مرگ مادرش آلزایمر گرفت، مهراب خان که راجب عماد شنید، تصمیم گرفت اونو بیاره جزء افراد خودش.

الان تنها جاهایی که به ذهنم میرسه، اینکه عماد بخواد بره، سرای سالمندان هست که پدرش اونجاست، خونه سابق خواهرش و منصور یا ممکنه که خونه خود نیکخواه باشه که اگه اونجا باشه کسی آدرس نداره عمرا بتونی بهش دسترسی پیدا کنی.

رحمان از جای خودش بلند شد.

\_به هر حال بابت کمکت ممنون. قول میدم تمام سعی ام برای پیدا کردنش انجام بدم.

رحمان از آنجا دور شد و مهبد غرق در افکار خود را تنها گذاشت.

مهبد گذشته خود را مرور می‌کرد، خودش هم نمی‌دانست که عماد کی تصمیم گرفته بود که به او و مادرش خیانت کند، واقعا او چند سال بود که خیانت می‌کرد؟

\*\*\*\*

مرداد ماه 1360

مهرابه با استرس برگه را نگاه می‌کرد تیکه از وجودش به وحشت دراومده بود و تیکه دیگر از وجودش واقعا خوشحال بود، برگه را در دستش مچاله کرد و دست دیگرش را روی شکمش

کشید، واقعا عجیب بود رشد یک انسان در وجودش برایش عجیب بود و دوست داشتنی. دو هفته تمام فکرش را کرده بود، تصمیم گرفته بود به سهراب هم بگوید، هرچه نباشد او پدر این بچه بود.

در این افکار بود که در باز شد و سهراب به داخل آمد، با دیدن مهربانه نیشش را باز کرد. مهربانه از صندلی بلند شد.

به به، مهرباب خان بعد دو هفته اومدند، کجایی تو دختر، کلی کار سرمون ریخته.

مهربابه از آن طرف میز بیرون آمد رو یکی از صندلی های رو به روی میز نشست.

اتفاق مهمی افتاده سهراب بیا بشین.

سهراب لبخند مزحکش را جمع کرد و در بست و به طرف مهربابه رفت و مقابل او نشست.

چرا انقدر پریشونی مهربابه؟

مهربابه برگه مچاله شده را روی میز گذاشت و دو دوستش را روی شکمش گذاشت حس می کرد اگر بچه ای که اندازه انگشت کوچکش هم نشده بود را بغل کند قوی تر میشود، یک مادر قوی می شود.

سهراب نگاهش به کاغذ مچاله شده بود که مهربابه به حرف آمد:

سهراب من از تو حمله ام.

سهراب که شک شده بود آرام نگاهش را از کاغذ گرفت و به مهربابه نگاه کرد و به شکمش و دوباره به چشمانش.

الان چی گفتی؟

دوماهه، دوماه که باردارم.

سهراب کاملا گیج شده بود یکم می خندید دست از خندیدن بر می داشت.

\_نگران نباش اصلا نگران نباش.

مهرابه سری تکان داد.

\_اصلا نگران نیستم.

\_آره، مطمئن ی دکتر که سقط جنین کنه پیدا میکنیم.

مهرابه سریع از جای خود پرید.

\_چی برای خودت میگی. من این بچه را میخوام، من بچم نمیندازم.

سهراب به خود آمد، به دنیا اومدن آن بچه یعنی محبت

مهرابه به او، شاید حتی با نرگس هم آشتی کند و دیگر همدستی برای انتقام نداشته باشد.

\_معلوم هست چی میگی، تا کمتر از دو هفته دیگه ممکنه بچه من بدنيا بیاد. من نمیتونم زندگیم به خطر بندازم.

\_هیچ خطری برای تو نداره، هیچ کس نمیفهمه این بچه، بچه ی توعه، اگه بخوای از این محل میرم، حتی از این شهرم میرم، من فقط بچم میخوام.

\_من این بچه را نمیخوام مهراب.

\_اما من میخوام این بچه شده ی دلیل دلیلی برای زندگی، برای نفس کشیدن. این بچه همین الان شده همه کس و همه چیز من.

\_اما انتقام مون چی؟ اونم دلیل برای تو بود، دلیلی برای زندگی تازه تو الان خیلی داری پیشرفت میکنی.

\_من میخوام این بچه را جایگزین انتقامم کنم، این بچه را میخوام و تو هم نمیتونی ازم بگیری.

مهرابه این را گفت و بیرون زد.

سهراب دیگر دیوانه شده بود، دستی به ریشش کشید نمی دانست باید چکار کند، فقط می دانست که این بچه را نمی خواهد، تحت هیچ عنوانی آن بچه نباید به دنیا می آمد.

مهرابه اما برعکس افکار سهراب میخواست برای این بچه بجنگد آن را برای خود نگهدارد، تاکسی گرفت و خود را سریع به خانه میلاد رساند. می دانست تنها کسی که در این شرایط تنهایش نمیگذارد، رفیق صمیمی اش میلاد است

وقتی رسید، بدون توجه به اینکه مقدار بیشتری پول به تاکسی داده پیاده شد و کلید خانه میلاد را از کیفش بیرون کشید و داخل خانه شد.

میلاد که از نگاه کردن به راه رفتن بچه اش ذوق کرده بود، تا صدای کلید را شنید سریع از جا پرید، اما با دیدن مهرابه دلش آرام شد.

میلاد سریع به حرف آمد.

\_د آخه قربونت برم حالا ما کلید خونه را دادیم بهت که نباید هر موقع خواستی کلید بندازی بیای تو نگا من چه لباسی پوشیدم آخه.

مهرابه اصلا توجهی به زیرپوش سفید میلاد با شلوارک کوتاه چهارخونه قرمزش نکرد، یا حتی شلوغی خانه اش.

فقط روی مبل نشست و شروع کرد به گریه کردن.

میلاد منصور را گرفت و در گهواره اش گذاشت و به سمت مهرابه رفت.

\_مهری، قربونت برم چی شده که این طوری گریه میکنی، نبینم کسی که اشک مهرابه منو در آورده.

مهرابه با دستمالی که از کیفش درآورده بود اشک هایش را پاک کرد.

–میلاد من حامله ام.

میلاد که حس کرده بود گوش هایش اشتباه شنیده دستی در گوشش کرد و تکان داد و دوباره به مهرابه نگاه کرد.

–چی گفتی؟

–گفتم من بچه دارم.

–تو مگه اصلا ازدواج کردی که حالا باردار باشی؟ ببین فکر کنم حالت زیاد سرجاش نیست.

–من حالم خوبه، من صیغه بودم، میلاد کمکم کن من نمیخوام بچم و سقط کنم.

–تو کی با کسی ریختی رو هم که من نفهمیدم، من متوجه هیچی نمیشم.

–میلاد لازم نیست متوجه چیزی بشی فقط کمکم کن، سهراب میخواد بچه ام سقط کنه.

–سراب چیکارش این وسط؟

–اون پدر این بچه است.

میلاد همین طور مهرابه نگاه می‌کرد.

–چی؟ تو... تو صیغه سهراب شدی، عقلت از دست دادی دختر، اون خودش چند وقت دیگه پدر میشه.

–حالا من ی غلطی کردم، میلاد تو میدونی، میدونی که من نه پدر دارم نه مادر من هیچ کس ندارم، فقط تو را دارم لطفا کمکم کن.

میلاد دستش روی شانه مهرابه گذاشت.

–باشه گریه نکن، گریه نکن نمیگذارم کسی بهت آسیب بزنه.

\*\*\*\*

اردیبهشت 1399

نرگس در ماشین مشکی اش نشسته بود و با چشمان بسته از باد کولر لذت می‌برد. منصور اما طبق معمول به ماشین تکیه زده بود، طولی نکشید که در زندان باز شد و آيسان از آن بیرون آمد، برعکس همیشه اش که شال های فاخر می‌پوشید یک روسری ساده سر کرده بود و موهای بلوند همیشه رنگ کرده اش مشکی شده بود.

منصور به پنجره ماشین ضربه کوچکی زد و رفت به کمک آيسان تا ساک مشکی اش را بگیرد. مهرباب خان خودش را مرتب کرد و پیاده شد سعی کرد از همه وقت بیشتر با وقار بنظر برسد، آن هم پیش عروستش.

منصور ساک آيسان را از دستش گرفت و او به سمت مهرباب خان حرکت کرد، سعی کرد لبخند بزند، بعد از شش سال و نیم حبس لبخند زدن کمی برایش سخت شده بود.

\_سلام خانم تهرانی.

آيسان بعد از ازدواج با مهبد فهمیده بود که خانم تهرانی همان مهرباب خان است، اما طبق روال هرکه هم او را میشناخت باید او را خانم تهرانی صدا می‌کرد.

\_سلام عزیزم بیا بریم.

تهرانی او را به سمت ماشین هدایت کرد و کنارش نشست.

منصور هم بعد از گذاشتن ساک آيسان در صندوق عقب سوار ماشین شد و آن را راه انداخت.

نرگس شروع به صحبت کرد:

\_امیدوارم این شیش سال و نیم برات زیاد سخت نگذشته باشه.

\_نه به لطف شما.

از این به بعد پیش من زندگی میکنی، سعی میکنم هر سختی که کشیدی جبران کنم.

آیسان انتظار شنیدن این جمله را داشت با خونسردی جواب داد:

ازتون سپاس گذارم. این لطف شما واقعا زیاده، اما من ترجیح میدم پیش دخترتون و تو خونه دخترتون بمونم.

نرگس ابرویی بالا انداخت، آیسان تا به حال دختر کوچکترش را ملاقات نکرده بود، اما ترجیح داد که به خواسته اش احترام بگذارد.

خوب آگه تو این طوری میخوای اشکالی نداره، این کار خوبیه تو ی زن عاقلی بهتر پیش اون دوتا دختر بچه بم

ونی تا دردمسری درست نکنند. مگه نه منصور.

حق با شماست خانم.

خوبه، سه تایی میتونید ی زندگی را اداره کنید.

آیسان سرش را زیر انداخت.

ممنونم خانم تهرانی.

خوبه، حالا که این بحث تموم شد، ازت میخوام که بری پیش مهبد و ازش درخواست کنی تا قبول کنه از زندان بیارمش بیرون.

مهبد به حرف شما گوش نمیده خانم تهرانی، چرا فکر کردید به حرف من گوش میده؟

گوش میده، تو زنش، مطمئن باش به حرف تو گوش میده.

هرچی شما بگید.

هرچی شما بگید، این جمله ای بود که به زبان آورد اما خودش هم دلش برای معشوقه اش تنگ شده بود.

با آنکه کولر ماشین روشن بود اما پنجره را پایین کشید تا هوای آزاد به صورتش بخورد، چقدر دلش برای آزادی تنگ شده بود.

\*\*\*\*

هوای خرداد ماه بسیار مطلوب بود، رحمان نگاهی به کارتون پر از اسباب پشتش انداخت ی نگاهی به عبدالله انداخت:

واقعا نمیدونم از اینکه همکار بیست سالم از دست دادم ناراحت باشم یا اینکه خواهرم با ی مرد آدم حسابی وصلت میکنه خوشحال باشم.

عبدالله که نیشش تا بناگوشش باز شده بود گفت:

ناراحتی نداره رفیق، قرار نیست که بمیرم هستم کمکت میکنم، سهیل هم پسر خوبیه، مرداد ماه که بیاد ببینیش به دلت میشینه من خیلی قبولش دارم، بجاش خوشحال باش نا سلامتی برادر عروسی.

برادر عروس...

لبخندی به لب آورد انگار همین دیروز بود که ریحانه نوزاد با تمام دستش انگشت اشاره او را در دستش میفشرد.

حالا عروسی کی هست؟

دیگه تا بخوایم همه کار تموم کنیم آخر های تیر میشه، احتمالا یکم یا دوم مرداد عروسی میگیریم.

ایشلا به خیر خوشی.



– راستی امسال هم مراسم سالگرد برای هیلدا میگیری؟

– معلومه تا زنده ام هر سال سالگرد میگیرم.

– اما امسال هیراد به دنیا اومده به نظرت بهتر نیست بخاطر یاس هم که شده امسال بیخیال بش...

حتی نگذاشت حرف عبدالله تمام شود.

– نه بهتر نیست، اگه یاس به ی مرده حسودی میکنه بهتر خودش به ی روان شناس معرفی کنه تقصیر من نیست.

عبدالله از ترس دیگر حرفی نزد، اما در دلش همش فکر می کرد که خود رحمان بیش تر به روانشناس احتیاج دارد که بعد از شش سال هنوز نتوانسته بیخیال یک مرده بشود. ولی باز هم سکوت کرد و چیزی نگفت.

\*\*\*\*

آيسان نگاهی به قبر هیلدا انداخت، با اینکه وقتی فهمید هیلدا پلیس است اما یادش نمی رود وقتی خبر شهادت او را شنید بود چقدر برای هیلدا گریه کرده بود. دسته گل رز های قرمز روی خاک او گذاشت، حالا شش سال گذشت، آزاده و مرگ او و نه سال از اولین باری که او را دیده بود.

دستی زیر شال اش برد و موهای دوباره بلوند کرده اش را به داخل شال برد همان لحظه صدایی از پشتش شنید:

– مراسم دوساعت دیگه برگزار می شه خانم، یکم زود اومدید.

آيسان برگشت و افشار را پشت سرش دید.

افشار سلامی کرد و آيسان جوابش داد و ساکت ماند، افشار عینکش را درست کرد و لب باز کرد:

\_جسارت نباشه، شما از همکار های هیلدا هستید، تاحالا ندیده بودمتون.

آيسان نيشخندی زد:

\_نه برعكس، من از مجرم های اون بودم.

افشار آبرویی بالا انداخت و با دقت به موهای بلوند و دماغ عملی ایشان نگاه کرد، زیر چشمش که سیاه شده بود را به مهارت زیر آرایش پنهان کرده بود.

\_شما آيسان خانم هستيد؟ آيسان لهستانی؟

\_ما همو ميشناسيم؟

\_نه، من ی جورایی برادر هیلدا به حساب میومدم، منو هیلدا درواقع تو ی پرورشگاه بزرگ شدیم. شما را از طریق اون می شناسم، اون شما خیلی دوست داشت.

آيسان سری تکون داد.

مجید از آن طرف افشار صدا زد و دوباره برگشت تا صندلی هارا از پشت وانت بیرون آورد.

افشار کارتی از جیب کتش درآورد و به آيسان داد:

\_این کارت منه، من روان شناس هستم، خوشحال میشم بهم سر بزینید. با تمام وجود منتظر اومدنتون هستم...

مجید از آن طرف داد زد:

\_آرمان.

افشار دستی برایش تکان داد و به آيسان خیره شد:

\_فعلا.

آيسان سری تکان داد و لبخند کوچکی زد:

\_به سلامت.

آيسان نگاهى به کارت ويزيت انداخت و موهاى بلندش را با دستش به پشت گوش برد.

افشار هم به طرف مجيد كه درحال غر زدن بود رفت.

\_چه خبرته همش آرمان، آرمان، اومدم ديگه.

\_تو نميدونى من كمر درد دارم، رحمان هم كه معلوم نيست كجاست، تو هم بجاي اينكه بيابى

كمك من وايسادى دل ميدى قلوه ميگيرى.

\_چى ميگى واسه خودت، زنه شوهر داره، تازه رحمان كار داره، مثلا پدر شده ديگه، يكمم كارا را

خودت انجام بده.

\*\*\*\*

رحمان به قبر هيلدا خيره شده بود شش سال شد، شش سال كه رحمان بدون معشوقه اش گذرانده بود. حتى وقتى بهش فكر ميكرد نميدانست چگونه اين همه سال را بدون او گذرانده.

\_رحمان...

رحمان برگشت و به مهتاب نگاه كرد، به چشمان آشنائش.

\_مهتاب، كى اومدى؟ ببخشيد اصلا متوجه نشدم تو حال خودم بودم.

\_پس ببخشيد كه از حال خودت بيرون آوردم، اومده بودم كه هيلداى افسانه اى را ببينم.

رحمان به سنگ سفيد رنگ هيلدا خيره شد.

\_واقعا هم افسانه اى بود، مطمئنم اگه ميديديش تو هم عاشقش ميشدى. مطمئنم كه

دوستاى خوبى براى هم مى شديد.

مهتاب آه

ی کشید.

پس کاش زودتر میدیدمش.

رحمان برگشت و به یاس نگاه کرد که هیراد را بغل گرفته بود و با شک به رحمان نگاه می‌کرد.

رحمان دوباره به قبر هیلدا نگاه کرد نمی‌دانست بعد او بعد از این همه سال دوباره می‌تواند عاشق بشود یا خیر.

رحمان از زمین برخاست و نیت رفتن کرد که متوجه یک دست گل بدون نام و نشان شد، دسته گل سوسن های سفید.

اولین بار هم نبود که رحمان آن گل های مرموز را میدید. شش سال بود که هنوز ردی از کسی که گل ها را می‌گذاشت نداشت.

بی تفاوت و خسته، بیخیال گل ها شد و راهش را به سمت ماشین گرفت و رفت.

\*\*\*\*

فروردین 1361

مهرابه که حسابی شکمش بالا آمده بود به سختی پتویی روی منصور کوچک انداخت و از اتاق بیرون آمد و در را پیش کرد.

نگاهی به ساعت انداخت، ساعت دوازده شب بود و هنوز میلاد برنگشته بود.

این روزها خیلی سرش شلوغ بوده بخاطر کارخانه ای که از عموی پدرش بهش ارث رسیده بود، شبها تا دیر وقت در کارخانه کار می‌کرد.

مهرابه دستی روی شکمش کشید و با خودش گفت:

– چیزی نمونده بچه جون به زودی تو بغلم می‌گیرمت.

همون لحظه خمیازه ای کشید به اتاق خوابش رفت تا بخوابد.

با احساس خشکی گلویش از خواب برخاست، نگاهی به ساعت کرد که دو و سی چهار دقیقه شب را نشان میداد.

از تختش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت لیوان آب یخ را آرام آرام نوشید و لیوان را همان جا رها کرد و به حال که برگشت کفش های میلاد را دید.

به سمت اتاق میلاد رفت و تا آمد در را باز کند که صدای پیچ شنید، همان جا دستش را از دستگیره در پایین آورد و خواست به اتاق برگردد که از لابه لای پیچ های میلاد اسم نرگس را شنید.

شک زده دستش روی دستگیره خشک شد، آرام آرام عقب رفت و به اتاق خودش هجوم برد نگاهی به تلفن سبز رنگ اتاق خودش انداخت آرام تلفن را برداشت و با دستش جلوی گوشی را گرفته صدای خواهرش در گوشش پخش شد و پرواک شد...

حس های مختلفی در وجودش پدید آمد دلتنگی، غم، نفرت، نفرت، نفرت...

–وای میلاد نمیدونی مهب چه نازه ولی خیلی سریع داره بزرگ میشه دلم میخواد ببینیش تازه میتونه رو چهار دست و پا راه بره باید خیلی مراقبش باشم که نیوفته از رو پله ها.

–خوشحالم میبینم انقدر خوشبختی.

–معلومه که خوشبختم خیلی خیلی خوشبختم و خوشحال اگه تو حامد راضی نمیکردی که بیاد پیش من، من الان انقدر خوشبخت نبودم، ازت ممنونم میلاد.

مهرابه احساس کرد سرش دارد آتش می‌گیرد، میلاد بود که درواقع زندگی اش را آتش زده بود؟ با دردی که در دلش پیچید جیغی کشید بر روی زمین افتاد دل‌درد اش بیشتر شد و صدای جیغش بلند تر.

نرگس رنگ از رخسارش، پرید ارام زمزمه کرد:

\_مهرابه...

میلاد سریع خود را به اتاق رساند و مهرابه را دید یک دستش را به شکمش گرفته بود و با دست دیگر تلاش می‌کرد تلفن را بردارد.

همان طور که میلاد جلوی در خشکش زده بود، مهرابه به سختی گوشی را برداشت:

\_خوشبختی، خوشبختیت با چی درست کردی نرگس با بدبختی های خواهرت، بدبخت میکنم نرگس به خدا تا روزی که زنده تلاش می‌کنم زندگیت را جهنم کنم...

جیغ دیگه ای کشید و تلفن را انداخت و با دو دست به شکم خود چنگ زد، میلاد به او نزدیک شد که او داد رد:

\_به من نزدیک نشو، دیگه نمی‌خوام ببینت، گمشو، گمشو...

همان طور که پشت سر هم کلمه گمشو را میگفت از درد از حال رفت.

\*\*\*\*

هوای گرگ و میش از پنجره پذیرایی معلوم بود میلاد روی مبل نشسته بود و به ساعت نگاه می‌کرد که تیک و تاک کنان ساعت پنج و چهل و پنج دقیقه را نشان می‌داد. سه ساعت میشد که آمبولانس مهرابه را به بیمارستان برده بود، اما میلاد جرعت نداشت به بیمارستان برود، دستش را در موهای فروری اش برد و اشک هایش از چشمانش سرزیر شد که تلفن خانه زنگ خورد، اول تصمیم گرفت بی محلی کند اما صدای زنگ تلفن برایش سرسام آور شد با عصبانیت به طرف تلفن رفت و او را جواب داد:

\_بله؟

\_میلاد، چرا هنوز خونه ای؟ چرا نیومدی بیمارستان.

میلاد نفس عمیقی کشید.

\_بخاطر منصور نتونستم بیام، چه اتفاقی افتاده؟ مهربابه خوبه سالمه؟

\_مهربابه سالمه اما...

با گفتن اما قلب میلاد شروع کرد به تند تپیدن، اما سهراب بی رحمانه ادامه داد:

\_بچه مرده به دنیا اومد...

میلاد عصبی مشتش را به دیوار کوفت و داد بلندی کشید.

\*\*\*\*

تیر 1361

مهربابه همون طور که پاهایش را تکان میداد لبخندی زد و گفت :

\_خب؟

سهراب ابرویی بالا انداخت و نگاهش را از مواد جلوییش به سوی مهربابه سوق داد:

\_خوبه.

\_خوبه! فقط همین؟ میدونی دو ماه دارم براش زحمت میکشم.

\_ما خودمون آشپز خونه داریم مهربابه، الان از من چی میخوای.

مهربابه خودش را از روی صندلی جلو تر کشید.

\_میخوام کمک کنی قوی تر بشم، میخوام اینو به عنوان مارک خودم وارد بازار کنم، مارک مهرباب خان.

سهراب پوزخندی زد :

\_مهرباب خان!

\_لطفا سهراب، کمک کن، من دیگه هیچی ندارم، بچم مرد، تنها چیزی که میخوام انتقام، انتقام از نرگس و حامد، برای اینکار باید قوی بشم، قدرتمند تر بشم، باید بتونم خودم رئیس خودم بشم، تو هم انتقام میخوای سهراب کمک کن.

سهراب چشمش از مهربابه گرفت:

\_روش فکر میکنم.

مهربابه لبخند بزرگی زد:

\_ممنونم.

همان لحظه بود که در باز شد و میلاد سریع اومد داخل:

\_سهراب، زود بیا تو آشپزخونه مشکل پیش اومده.

سهراب از جاش بلند شد:

\_اگه کار دیگه ای نداری فعلا برو، رو پیشنهادات فکر میکنم.

مهربابه از جاش بلند شد.

\_ممنونم.

سهراب از اتاقش خارج شد، مهربابه کیفش را روی کولش جا به جا کرد که میلاد به آرامی وارد شد و در را بست.



\_مهرابه باید باهات حرف بزnm.

\_من حرفی واسه گفتن ندارم.

\_من متأسفم.

مهرابه اخم هایش را در هم کرد و به میلاد نزدیک شد :

\_متأسفی؟ واقعا، بگو ببینم تأسف تو بچه منو زنده میکنه؟

\_من...

\_هیچی نگو میلاد، اگه به سهراب حرفی نمیزnm، بخاطر اینکه میدونم اگه بفهمه تو توی فرار نرگس و حامد دست داری بدون لحظه ای درنگ تورو میکشه و من علاقه ای ندارم منصور یتیم بشه، پس فقط دیگه کاری به کار من نداشته باش.

مهرابه حرفش را تمام کرد و رفت، میلاد غمگین و شرمسار فقط رفتن مهرابه را تماشا کرد.

\*\*\*\*

مرداد 1399

عماد به در چوبی فاخر که با طلا تزئین شده بود نگاه کرد و زنگ بغل در فشرد.

در باز شد عماد وارد اتاق شد و در بست.

لباس هایش بهتر و تمیز تر از لباس های زندان بود و ریش های مرتب تر کرده بود. بی صدا کنار در بسته ایستاده بود.

نیکخواه کاغذ آخری را امضا کرد و در لای پرونده آبی رنگ گذاشت و به دست صدری داد.

\_به بقیش خودت رسیدگی کن.

صدری سری تکان داد و پرونده را گرفت و به سمت در رفت، نگاه سطحی به عماد انداخت و از در بیرون رفت و دوباره در را بست.

\_لطفا بشین مراد پور.

عماد نگاهش را از در بسته گرفت و روی مبل دونفره سیاه رو به روی میز نیکخواه نشست.

نیکخواه عینک ش را در آورد و روی میز قرار داد، و به عماد خیره شد که یکی از پاهایش را روی آن یکی انداخته بود و منتظر، دائم تکانش میداد.

\_حالت چطوره.

عماد همان طور که دستانش را به پشت مبل تیکه داده بود سری تکان داد و گفت:

\_از ی زندان کثیف اومدم داخل ی زندان طلایی، حالم بهتره.

نیکخواه حرفی نزد.

عماد انگشت هایش را در هم زنجیر کرد و روی پاهایش قرار داد.

\_چرا منو نجات دادید؟ چرا گذاشتید زنده باشم؟ چرا منو به خونت آوردی؟

\_چون هنوز کلی کار هست که باید برام انجام بدی.

\_شما هزاران آدم دارید.

\_درسته اما همه اندازه تو وفادار نیستند.

سپس در کشوی میزش را باز کرد و عکسی را از درون آن درآورد. آن را روی میز قرار داد. عماد بلند شد و عکس را برداشت و نگاهی به آن انداخت. همان طور که عماد به عکس نگاه می کرد نیکخواه شروع به حرف زدن کرد:

\_میشناسیش درسته؟

عماد عکس را پایین آورد و نگاهش را به نیکخواه هدایت کرد.

آره، معلومه.

میخوام بکشیش؛ کی و کجاش هم بهت خبر میدم، فقط بدون به زودی.

پس قراره آدم کش مخصوص بشم، باشه قبول، اما چرا این بابا، چرا یکی مثل رحمان سپهر را نمیکشی.

میدنم از رحمان سپهر بدت میاد، اما اونم به موقع اش، حالا میتونی برگردی به اتاقت به موقع همه چیز برات فراهم میکنم.

عماد نیم نگاهی به نیکخواه انداخت و از در خارج شد.

\*\*\*\*

عماد نگاهی به تالار انداخت و ساعتش را چک کرد، ساعت دوازده و چهل و سه دقیقه ی شب بود، کوله اش را درست کرد و با کلیدی که بهش داده بودند در ساختمان را باز کرد و وارد شد، می دانست در آسانسور دوربین مدار بسته است برای همین شروع کرد از پله ها بالا رفتن تا طبقه آخر بالا رفت. به پشت بام رسید و قفل آن را با دسته کلیدی که داشت باز کرد و داخل شد، جلو رفت و از پشت بام شروع کرد به نگاه کردن به تالار و در آن واحد شروع به سر هم کردن تفنگ اش کرد.

در تالار باز شد و ریحانه با لباس سفیدش بیرون آمد عبدالله در کت و شلوار دامادی مشکی اش او را همراهی می کرد. ریحانه با شور وصف نشدنی به عبدالله نگاه می کرد، حس می کرد دیگر هیچ چیز در زندگی کم ندارد. رحمان پشت سر خواهر کوچولو اش راه می رفت هنوز نمی توانست باور کند که خواهر کوچکش عروس شده است همه انقدر خوشحال بودند و شادی می کردند که صدای تیر های رها شده پشت سر هم را نشنیدند، فقط خون قرمز بود که روی بلیز سفید نمایان شده بود. عبدالله آرام روی زمین افتاد. ریحانه از دیدن خون قرمز روی

سینه ی عبدالله جیغ بلندی کشید ترس وصف نشدنی وجودش را گرفت نمی دانست چیکار کند.

یاس نگران پسر خورد سال خود را به خود فشرد و دور تر رفت، رحمان اما سریع خود را به عبدالله رساند و در چشمان باز او نگاه کرد، چشمانی که دیگر روحی نداشتند، صدای جیغ های ریحانه متوقف نمیشد اما کسی به کمک آن عروس بیوه نمی رفت.

عماد که از بالا نظاره گر همه چیز بود اسلحه اش را جمع کرد تا سریع تر از مهلکه بگریزد.

\*

چهل روز مثل برق و باد گذشته بود چهل روز کذایی که رحمان دوستش را از دست داده بود، دوستی که بیش از ده سال بود او را می شناخت آن چهل روز نحس گذشته بود اما هنوز ریش هایش را نزده بود. با تمام غصه ای که در وجودش بود شروع به حرکت کرد انقدر فکرش مشغول بود و غم در دلش نشسته بود که متوجه تغییر درختان شهرپور ماه نمیشد تنها تصویری که به یاد داشت خاک کردن رفیقش بود و بیوه شدن خواهرش که تازه عروسی بیشتر نبود.

چشم که چرخاند و مهتاب را دید که روی چمن های سبز نشسته و به دختر کاج پشت سرش تکیه داده بود، با قدم های اروم به او نزدیک شد سایه رحمان باعث شد که مهتاب متوجه او شود و موبایلش را کنار گذاشت میخواست سعی کند که بلند شود که رحمان با دست او را نشان و خودش نیز روی چمن ها نشست

ت. مهتاب به لباس های تیره رحمان نگاه کرد و به ریش های نزده او سپس به شال قرمز خود انداخت و خجالت کشید. با خود ذر ذهنش میگفت چقدر خنگ است که با این رنگ در پیش او ظاهر شد، اما رحمان انقدر خسته شده بود که دیگر به لباس های کسی توجه نمی کرد.

مهتاب خیلی احساس تنگنا می کرد سعی کرد با حرف زدن یخ بین خودش و رحمان را باز کند:

– هنوز هیچ خبری از قاتل سرگرد ستوده نشده؟

رحمان سری تکان داد :

– نه ولی مطمئن کار مهرباب خان، اما چرا اون چرا من نه؟

– این طوری حرف نزن.

– مهتاب خسته شدم، از اینکه هرکس که برام عزیز از دست بدم خسته شدم برای همین اومدم اینجا میخوام بهت بگم که پات از این ماجرا بکش بیرون. من هر ردی بتونم از خواهرت پیدا میکنم اما دیگه نمیخوام دیگه درگیر این ماجرا بشی.

– اما...

– اما و ولی نداریم مهتاب همین که گفتم اگه اتفاقی برای تو بیوفته دیگه نمیتونم خودم ببخشم. متاسفم ازت مهتاب.

– از چی متأسفی رحمان، هیچی تقصیر تو نبوده و نیست، هیچ کدوم از اتفاقات، من هم پا پس نمیکشم و ول کن ماجرا نیستم

رحمان نگاهش را مکوس چشمان مهتاب کرد او نه تنها چشمان هیلدا را به ارث برده بود بلکه ماند هیلدا نیز لجباز بود. ولی رحمان می دانست که باید او را متقاعد سازد، دلش نمیخواست اتفاقی برای مهتاب معصوم اش بیفتد.

هر چند آنقدر غرق بحث بودند که متوجه نشدند کسی آن دو را دید میزد. دختر مو خامه ای پشت نقاب کلاه کاسکت نشسته روی موتورش نشسته بود خشم و نفرت تمام حسی بود که در وجودش وجود داشت.

و با تمام خشمش آنها را تماشا می کرد.

\*

موهای فروری و موج دار پویان حسابی در آمده بود و این طور پیدا بود که برعکس همیشه او قسط کوتاه کردن آن را ندارد.

منصور با دوتا بستنی کیفی شکلاتی و وانیلی برگشت و روی صندلی پارک کنار پویان نشست و یکی از بستنی ها را به پویان داد، پویان بستنی را گرفت و به بچه های در پارک نگاه کرد با خود فکر کرد با اینکه خود 15 سال بیشتر ندارد اما چقدر سختی کشیده است، هیچ وقت نتوانسته بود بچگی کند، حداقل او خود را خوشبخت تر خواهرش پریسا میدید:

\_بخشید دوماه نتونستم بهت سر بزنم.

صدای منصور پویان را از افکارش بیرون کشید. شهریور واقعا زمان دلچسبی برای خوردن بستنی بود، اما پویان بی ذوق نگاهش را از بستنی در حال ذوب شدن گرفت و به منصور نگاه کرد:

\_میدونم کار داشتی، شنیدم دوست رحمان کشته شده.

\_تو فکر میکنی کار منه؟

منصور حرفش را با تندی زد، اما پویان اصلا قیافه اش تغییر نکرد.

\_تو، مهراب خان، نیکخواه هرکی چه فرقی میکنه شما فعلا کاری جز آدم کشی ندارید. پریسا میخواست من از این مرداب دور باشم و تنها کاری هم میتونم بکنم اجابت آرزوی خواهرمه.

\_منم میخوام تو از این فضا دور باشی وگرنه بجای پرورشگاه می آوردمت پیش خودم.

\_مهم نیست تو پرورشگاه جام خوبه، ممنون بابت بستنی دیگه باید برگردم پرورشگاه.

\_خودم میرسونمت.

\_نه امروز رحمان میاد دیدنم ممکنه تورو هم ببینه با اوتوبوس میرم.

پویان بلند شد و کوله ی خود را روی دوش انداخت و با خداحافظی کوتاهی حرکت کرد.  
همان لحظه گوشی منصور زنگ خورد.

بفرمایید؟

...

اومدم برادرم ببینم.

...

چشم الان میام.

گوشی قطع کرد بلند شد بستنی اش را در سطل انداخت و به سمت ماشینش رفت.

\*\*\*\*

رحمان بی محبا وارد اتاق کارش شد و به پشت میزش رفت و تا پرونده مورد نظر را پیدا کند.  
سلام سرگرد.

رحمان با صدا برگشت و مرد جوانی را در لباس سروانی دید موهایش ژل زده به طرف چپ  
حالت داده بود ته ریش ریزی داشت و عینک گردی به چشم داشت.

رحمان با شک سری تکان داد.

سروان ادامه داد:

من سهیل عرفان صفت هستم. نمیدونم عبدالله قبل از مرگش از من به شما گفته یا نه من  
پسر عموی پسر خاله عبدالله هستم.

رحمان که تازه فهمیده بود او کیست از پشت میزش بیرون آمد و با او دست داد:

\_از دیدنت خوش بختم.

\_منم همین طور، قبلا هم دیدیم البته، من گارسون کافی شاپی بودم که تو شمال اکثرا شما با سرگرد عبدالله و سروان مهرجو ملاقات می کردید.

رحمان تازه یادش آمد آن روزی را که نوشابه بر روی هیلدا ریخته بود پس او همان گارسون بود، لبخند تلخی زد:

\_میدونم نمیتونم جای سرگرد ستوده براتون بگیرم اما هر کمکی از دستم بر بیاد انجام میدم.

رحمان لبخند تلخی زد و دستش را به کتف سهیل گذاشت:

\_ی نصیحت میخوام بهت بکنم پسر...

سهیل خوشحال به خود بالید، رحمان ادامه داد:

\_از این پرونده استفا بده.

سهیل متعجب شد:

\_اما سرگرد...

\_اما نیار بچه، تو هم سرگرد ستوده می شناختی هم سروان مهرجو، الان کجان؟ هر دو مردن، تو جوونی به جوونیت رحم کن پسر برو سر ی پرونده بی خطر تر.

سهیل عینکش را درست کرد:

\_متاسفم سرگرد سپهر اما من پا پس نمیکشم، از مرگ هم نمی ترسم، من تا آخر این پرونده تا وقتی همه این باند گیر بندازیم این جا هستم و سر همین پرونده میمونم.

\*\*\*\*

سوز مهرماه جاری شده بود و از پنجره خانه به داخل می آمد.



رحمان چایی را جلوی

سپهر گذاشت و نشست.

سپهر معذب به دور و بر نگاه‌های انداخت و لبخندی زد:

\_امیدارم مزاحمت تو و زن بچت نشده باشم، رفتم محل کارت گفتن اینجایی.

\_نه مزاحم نیستی نیاز داشتم یکم تنها باشم یاس هیراد برداشته رفته خونه مادرش.

سپهر دستی به گونه گلو اش کشید و گفت:

\_اینارا نمیزنی؟

\_فعلا که قسطش ندارم.

\_اتفاقا خیلی بهت میاد به ابهت اضافه کرده.

رحمان نیش خندی زد اما حرفی نزد سپهر ادامه داد:

\_نمیخوای این پرونده ادامه بدی؟

رحمان اخم هاش توهم کرد :

\_معلوم که ادامه میدم من رفیقم، عشقم، زندگیم سر این پرنده گذاشتم، تا تمومش بدبخت نکنم ول کن نیستم.

\_خیلی خوبه چون ی خبر خوب برات آوردم.

رحمان خیز به جلو برداشت آماده شد تا به حرف های سپهر گوش بدهد:

راستش را بخوای من ی همکار دارم که ی شرکت داره مثل من شنیدم تهرانی رفته پیش اون برای بردن بارهاش برای ترکیه فکر کردم این خبر خوبیه.

رحمان لبخند بزرگی زد:

درسته خبر خوبیه لطفا شماره همکارت بهم بده.

حتما راستش خیلی خوشحالم که کمکی کنم خودت که میدونی چقدر برای هیلدا احترام قائل هستم.

میدونم سپهر تو مرد خوبی هستی. مطمئن باش انتقام هیلدا و همه را میگیرم شک نکن.

\*

نرگس با موبایل داخل دستش که به لبش چسبانده بود طول اتاق کارش را راه میرفت همان اتاق کاری که باسنگ های مرمر سفید تزیین شده بود و میز مشکی شیشه ای اش در آنجا قرار داشت. نگاهی به تقویم روی دیوار انداخت که آبان ماه 99 را نشان میداد.

تقه ای به در خورد و منصور وارد شد. خشم سر تا پای وجود نرگس را فرو گرفته بود.

منو بردن کلانتری، میفهمی اگه مظاهری نبود که منو بکشه بیرون چی؟ اونم بخاطر بی عرضگی تو و اون آدم های احمقت.

من الان 24 سال که دارم کار هارا درست می چرخونم بدون اینکه کسی بفهمه حالا یکبار کار به تو سپردم و بارمون خراب شد اونم بخاطر اون رحمان سپهر عوضی.

نرگس با عصبانیت گوشی اش را روی میز مشکی اش کوفت و روی صندلی نشست سرش را گرفت.

منصور همان طور بی روح جلو آمد دست هایش پشت سرش قفل کرد:

میخواید کلک رحمان سپهر براتون بکنم؟

نه ی نقشه بهتر دارم برو بچش بدزد بزار بفهمه کسی که خیلی نقطه ضعف داره نباید با من در بیوفته.

چشم.

همین الان برو سریع.

منصور سریع تکان داد رفت. نرگس خداراشکر کرد که منصور هیچ موقع فوضول نبوده تا چیزی بپرسه اما خود میدونست چرا نمیتونه رحمان بکشه، خاطرات خیلی سریع از ذهنش گذشت طوری که انگار دیروز بود نه چندین سال پیش. "تهرانی سخت مشغول به کار بود و به برگه های رو میزش نگاه می کرد که سر صدایی از بیرون شنید صدا های بلندی می اومد مثل صدای منشی که مانع ورود شخصی میشد، آرام از جای خود بلند شد و به بیرون دفترش رفت.

هیلدا را دید که با منشی بحث می کند صدای خود را بالا برد و او را صدا زد:

هیلدا هاشمی، اینجا چه خبره.

منشی سریع به حرف اومد:

میخواست شما را ببینه خانم تهرانی اما گفتم که وقت ندارید.

تهرانی دستش را بالا برد و گفت:

کافیه هاشمی بیا داخل.

هیلدا با جدیت پشت سر تهرانی وارد اتاق شد و در بست.

شین.

فقط اومدم حرف بزنم.

معلوم حالا بگو چه اتفاقی افتاده که اینجا گذاشتی رو سرت.

بیست و سه سال پیش پدرم منو گذاشت جلوی پرورشگاه همونجا رهام کرد، بعد از اینکه مادرم ولم کرد و رفت، همیشه با خودم میگفتم چه اشتباهی کردم که مادر و پدرم ولم کردن بیست و سه سال پیش تا الان هزاران راز در گذشته ام وجود داشت که آزارم میداد اما همه الان میدونم و میدونی چی آزارم میده بیشتر از هر چیزی اینکه الان فهمیدم مهرباب خانی که هزاران نفر نابود کرده تو نرگس تهرانی مادر منی.

نرگس چشمانش بزرگ شد و به هیلدا نگاه کرد نمی‌دانست راست می‌گوید یا نه یعنی هیلدا هاشمی همان دختر گم شده اش بود همان پرنسس گمشده شده اش...

میدونم نیکخواه همون عوضی که بیشتر از همه بهش اعتماد داشتم نمیتونم این را تحمل کنم، هیچ مدرکی ازت ندارم، نمیخوام دیگه جزئی از زندگیم باشید هیچ کدومتون، من بیخیالت میشم نرگس تهرانی، بیخیال همتون اما باید قسم بخوری با مرد من، با عشق من کاری نداشته باشی چون اگه به رحمان سپهر کوچک ترین صدمه ای وارد بشه اگه ی تار مو ازش کم بشه خودم میکشمت.

حرف هایش را تمام کرد و رویش را برگرداند که بلاخره نرگس از شوک در آمد و زبان باز کرد:  
\_دروغ میگی تو دختر من نیستی... همه حرف هات چرت محضه.

هیلدا برگشت سمت نرگس و چند تار مو از خودش را کند و در دست نرگس قرار داد.

\_برام مهم نیست باور کنی یا نه اما این چند تار مو پیشت باشه برای تست دی ان ای.

نرگس سرش را به صندلی تیکه داد با خودش فکر کرد بخاطر قولی که به دختر مرده اش داده نمی‌تواند به رحمان سپهر صدمه بزند و او حالا برایش مشکل بزرگی شده است.

\*\*\*\*

رحمان محکم در ماشین را بست و وارد اداره پلیس شد و به محل کارش رفت در دفترش را که باز کرد صدای گریه یاس را شنید، یاس تا چشمش به رحمان افتاد گریه اش چند برابر شد یک پلیس

زن پیش یاس ایستاده بود سهیل نزدیک آمد و جلوی رحمان ایستاد:

\_متاسفم سرگرد...\_

\_دقیقا چی شده؟\_

\_وقتی خانمتون پسرتون را برای بردن به پارک بیرون آورده بودند با داروی سووفلوران بیهوششون کردند و بچتون دزدیند.\_

اما نگران نباشید سرهنگ بیات دستور دادند که دنبال پسرتون بگردند.

رحمان که دیگر تحمل نداشت در را باز کرد و به بیرون رفت.

\*\*\*\*

اردیبهشت 1363

حامد به منصور و مهبد که روی صندلی نشسته بودند و باهم بازی می‌کردند شیرینی داد و دوباره آن را سر جایش قرار داد و به پیش نرگس رفت. نرگس لبخندی به حامد زد و دوباره به دخترش خیره شد:

\_این دختر عروس منه گفته باشم باید زن منصور بشه.\_

حامد به حرف میلاد خندید گفت:

\_عمر اگه این فرشته کوچولو شوهر بدم، معصومه باباشه.\_

\_ایشلا این بچه ها برکت بیارن به زندگی. ایشلا باعث پایان این دعوا و قهر بشه.\_

نرگس شروع به اشک ریختن کرد و با بغض گفت:

\_من باعث مرگ بچه مهربابه شدم، مهربابه دیگه منو نمیخشه.

حامد ی دستمال به مهربابه داد و معصومه را از دستش گرفت و تکان داد. میلاد شروع کرد به آرام کردن نرگس:

\_هیچ کس بجز من مقصر نیست نرگس، من باعث مرده بدنیا اومدن بچه مهربابه ام. ولی غصه نخور نرگس الان تو دوتا بچه داری، سهراب پدر دوتا پسره، بلاخره این کدورت ها کنار میره. حامد آهی کشید: منم خستم بخدا میلاد منم میخواد این قهر کینه تموم بشه.

\*\*\*\*

آبانماه 1399

صدای گریه هیراد قطع نمیشد دخترک هرچه تلاش می کرد با راه رفتن و لالایی خواندن در گوش او فایده ای نداشت.

منصور بی توجه روی صندلی نشسته بود و به چایی روی میز جلو اش نگاه می کرد، به قطرات آبی که از بخار چایی روی لبه لیوان فرا گرفته بود.

دختر نگاهی به بیخیالی منصور کرد و رفت جلو و یکی از صندلی هارا جلو کشید روی آن نشست.

\_دو هفته است این بچه اینجا داره هلاک میشه نمیخوای کاری بکنی؟

\_میرم براش دارو میخرم حتما جاییش درد میکنه.

دخترک با دستش محکم روی میز کوبید به طوری که لیوان چایی تکانی خورد:

\_این بچه دار و نمیخواد مادرش میخواد.

منصور نگاهش را از چایی گرفت و به دخترک دوخت که هنوز داشت سعی می‌کرد هیراد را آرام کند.

تنها حرفی که از میان لبانش بیرون آمد این بود:

دستور مهراب خان فعلا بچه باید پیش تو بمونه.

دخترک لبانش برهم فشرد فقط این در ذهنش می‌گذشت که مهراب خان هرچه پیش می‌رود بیشتر سنگدل می‌شود.

دستی در موهای هیراد کشید، طفل خورد سال از همان بچگی چشمان پدرش را به ارث برده بود این برای دختر واضح بود به چشمان بسته و معصوم پسرک در بغلش نگاه دوخت تصمیم گرفت قلب منصور را هدف بگیرد:

خیلی خوب یادمه که عروسی مهبد و آيسان بود که خبر دادند نازنین و بچش کشتند. فقط اون لحظه قیافه تو، تو ذهنم بود اینکه میری خونه با جنازه زن و پسر تو به رو شدی چه حسی داری.

منصور جان مثل دشمن هامون نباش، بیا برو هیراد پس بده، اگه مشکلی داری با خود رحمان سپهر حلش کن نه با زن و بچش.

بخاطر بچه خودت به پاکی نازنین قسمت میدم که این بچه برو پیش بده، منصور تو خودت زخم خورده ای نگذار اتفاقی که برای تو افتاد برای کس دیگه ای هم بیوفته.

منصور دستی به پیشونیش کشید:

باشه ولی میدونم که مهراب خان این بار قطعا منو میکشه.

دخترک لبخندی زد:

تو مثل پسرشی نترس اتفاقی برات نمی‌افته.

\*\*\*\*

آذر 1364

حامد لبخندی به نرگس زد که قیافه نگرانی داشت، بوسه ای بر گونه نرم و سفید او کاشت .  
نرگس معصومه را در بغلش تکان داد و نگاهی نگران به حامد که دست مهبد کوچک را گرفته بود انداخت:

\_هنوز هم میگم حامد، اومدنمون به تهران اصلا ایده خوبی نبود، اگه سهراب بفهمه چی؟  
حامد نفس عقیمی کشید:

\_نگران نباش الان که سهراب درگیر مرگ زنش و سر کله زدن با سه تا پسر قد و نیم قدش اصلا به فکر ما نیست.

تازه بجز میلاد کسی جای ما را نمیدونه، میلاد هم که سرش رو بزنی ما را لو نمیده.

\_طوری حرف نزن انگار از همه چی بی خبری حامد، الان خواهرم و سهراب دیگه اون مهربابه و سهراب قبل نیستند، قدرتمند شدند، الان هم که اومدیم تهران مطمئنا زودتر میتونند پیدامون کنند. من الان نگران بچه هامون هستم حامد  
حامد لبخند آرام خودش را زد و گفت:

\_نگران هیچی نباش عزیزم من مراقب تو و بچه هامون هستم. نمیگذارم اتفاق بدی بیوفته. به من اعتماد کن عزیزم.

نرگس لبخندی زد:

\_فقط نمیخوام آرامشی که این چند سال داشتیم از بین بره.

\_این اتفاق نیوفته عزیزم. نگران نباش همه چیز بهتر از قبل میشه.



نرگس چشمانش را باز بسته کرد، حامد دستش را آرام روی کمر نرگس گذاشت و کمی آن را جلو راند:

– حالا بجای این حرف ها بهتر بریم داخل ببینیم.

نرگس به در سبز رنگ خانه نگاه کرد از بیرون خانه هم مشخص بود ملک دو طبقه است. نرگس در دل دعا می کرد که این خانه برایش خیر برکت همراه بیاورد و با اکراه کامل به سمت خانه با در سبز قدم برداشت.

\*

آبان 1399

رحمان آرام چراغ را خاموش کرد نیم نگاهی به یاس که در تخت آرمیده بود انداخت آن هم به کمک چندین قرص خواب.

رحمان آرام در را بست و به طبقه پایین رفت.

آرام روی کاناپه قرار گرفت و دو انگشت شصت و اشاره اش را روی چشمان قرار داد دیگر نمی دانست چقدر دیگر می تواند تحمل کند، چقدر دیگر می تواند که دوام بیاورد. اصلا نمی دانست اگه اتفاقی برای پسرش بیفتد چه کند.

هزاران فکر جور و واجور در ذهنش بود که موبایل

ش زنگ خورد.

نام مهتاب روی آن نقش بست، با اکراه گوشی را برداشت:

– ببین مهتاب الان وقت مناسبی نیست...

– چرا بهم نگفتی که بچت دزدیدن.

رحمان شکه شد:

- تو از کجا فهمیدی؟

- بیا پایین من دم در خونه ات هستم فقط سریع رحمان.

رحمان تلفن را قطع کرد و کلید خود را برداشت و بیرون زد. مهتاب که از دور رحمان را دید چراغ های ماشین را خاموش و روشن کرد.

رحمان سریع در خانه را بست و به سمت ماشین رفت و سوار پراید سفید شد.

حتی نگذاشت مهتاب حرفی بزند:

- تو از کجا میدونی هیراد دزدین؟

مهتاب داشبورد را باز کرد و نامه ای از داشبورد در آورد

- این دم خونه من فرستاده بودند.

رحمان نامه گرفت شروع کرد آن را بلند بلند خواندن:

- رحمان سپهر اگه میخوای دوباره بچت بینی ساعت شیش صبح تنها بیا به این آدرس.

رحمان نگاهی به مهتاب انداخت:

- این دست تو چیکار میکنه؟

- ی پیک موتوری نامه رو برام آورد.

- چرا خونه تو؟ چرا خونه من نه؟

- چه میدونم؟ شاید بخاطر اینکه خونه تو دوربین داره یا هزار چیز دیگه، من از کجا بدونم.

- ببخشید راست میگی ممنون بخاطر این.

\_میخواهی واقعا تنهایی ببری، خیلی خطرناک.

\_مجبورم تنها برم، چون بچم به خطر نمی‌اندازم. تو هم لطفا به کسی چیزی نگو.

\_اما...

\_لطفا مهتاب، قضیه جون بچم.

\_باشه.

\_ممنون.

\*\*\*\*

خرداد 1365

نرگس لیوان های خالی چای را جمع کرد و به آشپز خانه برد، سپس به نشیمن خانه آمد پتو را روی معصومه کشید و رفت کنار میلاد و حامد که داشت حرف می‌زد نشست:

\_من هنوز باورم نمیشه یعنی عمه زنت جوون؟

\_آره بابا جون میگم که سه سال از زن خودم بزرگ تره.

\_پس با سهراب فامیل هم شدی دیگه.

میلاد موهای فرفری اش را خاوروند:

\_آره پس فردا میرن عقد میکنند و سهراب میشه شوهر عمه ایال.

نرگس که تاحالا ساکت بود گفت:

\_ باید بیشتر مراقب منصور باشی بلاخره نامادری اومده بالا سرش.

\_اولا که من زن بد نمیگیرم، دوما مهربابه خودش اومد سر عقد به من گفت هر موقع بخوایم میتونه منصور نگهدار، تازه انگار خواهر شوهر بازیش گل کرده اصلا نمیگذاره ما منصور و با این زن تنها بگذاریم.

\_خوبه حالا مهربابه باهات آشتی کرد.

\_کجای کاری نرگس، آشتی نکرد، فقط به فکر منصور، تو چه ساده ای که فکر میکنی مهربابه من میبخشه.

\_همین که بهونه ای داره باهات حرف بزنه خوبه، میدونی الان چند سال شده ما حرف نزدیم، دلم برای خواهرم یک ذره شده.

\_ایشلا درست میشه نرگس ناراحت نباش ایشلا همه چی ختم به خیر میشه.

\_حالا پاشم برم نو عروس تو خونه تنها نگذارم.

میلاد بلند شد حامد نرگس هم از پیروی از او بلند شدند و تا دم در او را همراهی کردند.

همین که نرگس از رفتن میلاد مطمئن شد نفسش را فوت مانند بیرون داد و رو به حامد گفت:

\_خودش معتاد ترک نمیکنه هیچ رفته ی زن معتاد گرفته میگه هم نگران منصور نباشیم.

حامد دستش را روی بازوی نرگس قرار داد:

\_نگران نباش نرگس جان، مهربابه حواسش به منصور هست.

\_حالا منصور هیچی، اگه چند وقت دیگه این زن خواست ی بچه دیگه بیاره چی؟ نمیگه بچه

معتاد میشه این میلاد واقعا عقل نداره بجای اینکه با یکی ازدواج کنه که سر سامونش بده رفته با یکی بدتر خودش.

\_حالا تو حرص نخور ایشلا همه چیز درست میشه شاید زن شوهر باهم ترک کردند، حالا بجای این حرف ها برو غذا بکش، منم برم مهبد از حیاط بیارم که خیلی گرسنه ام.

\*\*\*\*

آبان 1399

رحمان ماشینش را جلوی ماشین مدل بالا و سیاه منصور پارک کرد و پیاده شد. منصور در را باز کرد و هیراد به آغوش کشید و از ماشین پیاده شد و به سمت رحمان رفت. رحمان سریع منصور شناخت دقیقا همان شکلی بود که هیلدا چهره شناسی کرده بود. ولی وقتی پسرش را دید همه چیز از یادش رفت فقط دلش پسرش را میخواست که به آغوش بگیرد.

مسافتی بین او و پسرش نبود اما همان مسافتی هم که بود دلش میخواست بال در بیاورد و پرواز کند تا به پسرش برسد.

منصور صبر نکرد سریع هیراد را به بغل رحمان داد.

هیراد خواب بود اما حس کرده بود که دیگر در امان است و پدر خود را چنگ انداخت.

رحمان سرش را بر گردن هیراد فرو برد و اون را بو کرد یک لحظه همه چیز را فراموش کرد میخواست از منصور تشکر کند اما همین که چشم های بیرون منصور دید به خودش آمد.

\_من از این جنگ پا پس نمیکشم، خیلی بها دادم بخاطر شما ها تا تموم شما هارا به خاک سیاه نشونم آروم نمیشیم.

منصور دستش را در جیبش فرو برد و دهان باز کرد:

\_منم از این جنگ پا پس نکشیدم و خانواده ام تقاضش داد یادت که، زن و بچه من رو هم کشتند، نازنین زخم و پسر ده روزم.

\_این ی تهدید؟

نه ی نصیحت دوستانه است، تو خیلی چیزها هنوز برای از دست دادند داری بیخیال شو  
برد دنبال زندگیت.

من بیخیال شماها نمی‌شم، بیخیال چیزهایی که از دست دادم نمی‌شم.

هر جور خودت صلاح میدونی، اما بدون بازی میبازی رحمان سپهر بد هم میبازی.

من پی همه چیز را به خودم مالیدم تو نگران نباش.

منصور بیخیال شد، هیچی نگفت و سوار ماشینش شد و آماده رفتن شد.

رحمان بیخیال پسرش سفت در آغوش کشید.

\*\*\*\*

رحمان آرام در را بست و به طبقه بالا رفت و یاس را صدا زد.

یاس از اتاق اومد بیرون و با دیدن هیراد چشمانش گرد شد و جیغی کشید، سریع به سمت  
رحمان دوید:

بیا عزیزم، بیا بغل مامان.

رحمان هیراد را به یاس داد.

گفتم که بچمون پس میارم.

یاس به حرف رحمان توجهی نکرد و رو به هیراد گفت:

از اینجا میبرمت مامان، نگران نباش دیگه نمیگذارم اتفاق بدی برات بیوفته.

رحمان که این حرف را شنید جوش آورد و سریع هیراد را از بغل یاس بیرون کشید و گفت:

-چی میگی فکر کردی من می‌گذارم بچم از پیشم ببری.

یاس شروع کرد به جیغ جیغ کردن:

-هر کی پیش توعه در خطر تو فقط برای اطرفیانت خطر سازی بچم بده من، نمیخوام بچم پیش تو باشه.

رحمان عصبی شد و یاس را هل داد، یاس هم تعادلش را از دست داد و تلوتلو خوران سکندری رفت و از پله ها به پایین پرت شد.

رحمان هیراد را زمین گذاشت و سریع به پایین رفت، کف زمین پر شده بود از خون، رحمان نبض یاس را گرفت ولی دیگر نبض او نمیزد.

\*\*\*\*

آبان 1366

سهراب دستش را در جیبش کرد و کلید خانه اش را در آورد همین که می‌خواست کلید را در قفل در فرو کند که فردی او را صدا زد. نگاهی به دور برد انداخت و چهره آشنایی دید، اخمی کرد و با اخم به طرف او رفت.

-تو اینجا چی میخوای؟

چهره فرد در نور نمایان شد، چهره اش دقیقا شبیه به سهراب بود:

-مگه نگفته بودم دیگه نمیخوام ببینمت شاهرخ.

شاهرخ در ماشینش را بست و جلو آمد:

-من برادرتم، برادر دوقولوت بلاخره که چی؟

-من نه دیگه پدری دارم نه برادری حالا هم گورت از اینجا گم کن شاهرخ.

پدر خیلی مریضه سهراب، دکترها ازش قطع امید کردند، میخواد تورو ببینه میخواد ازت حلالیت بطلبه، لطفا بیا برای آخرین بار ببینش.

انگار نمیفهمید شما دوتا روزگار منو سیاه کردید، وقتی من و مامان داشتیم تو فلاکت و بدبختی دست و پا میزدیم کجا بود، تو خونه گرم و نرمش پیش زن عیوونیش و تو. حالا که داره اشهدش میخونه یاد من افتاده؟

اون اشتباه کرد، الان اشتباه فهمیده تو بیا اون ببخش.

سهراب جلو رفت و یقه بردارش را گرفت:

من هیچکس نمیخشم حالیت، این همه وقت تورو دیده بزار این آخر عمری هم تورو ببینه ریغ رحمت سر بکشه بیخیال ما شو باو، اگه یک بار دیگه هم تورو این ورا ببینم زودتر از آقات میفرستم اون طرف حالا گمشو.

حرف های دلش را که زد پیراهن شاهرخ را ول کرد و به سمت خانه اش رفت.

دادش من تو سه تا پسر داری، من ی دختر دارم، الان هر دومیون پدریم، الان بهتر اونو درک میکنیم.

درسته من الان پدرم و بین سه تا پسر هیچ فرقی نمیگذارم. حالا هم برو، چون اگه یکبار دیگه این طرف ها ببینمت دختری یتیم بزرگ میشه.

\*\*\*\*

آبان 1399

چند بار اومدم تا زندان گفتند ممنوع الملاقاتی عزیزم منم وسایلی که برات آوردم دادم به سرباز نگهبان نمیدونم بهت دادند یا نه مادر جان.

رحمان سری تکان داد و گفت:



\_قبلا هم گفتم نیا مادر جان معلوم که ممنوع الملاقاتم دیگه لازم نیست بیاید، حال هیراد خوبه؟

\_آره مادر جان ریحانه حواسش بهش هست، بهونه مادر و پدرش میگیره اما چیکار میشه کرد مادر.

\_مادر خیلی مراقب هیراد باش، الان وقت تماس تموم میشه به پدر هم سلام برسون نگران من هم نباش خداحافظ مادر.

\_خداحافظ عزیزم.

رحمان تلفن را قطع کرد و کارت تلفن را در آورد و به سمت دستشویی رفت. رو به روشویی ایستاد و نگاهی به خود کرد، هنوز باور نمی‌کرد باعث مرگ یاس شده.

در افکار خود غوطه ور بود مهبد از دستشویی بیرون آمد، رحمان از آینه نگاهی به مهبد انداخت و شروع کرد به شستن دست هایش، مهبد هم کنار او ایستاد و شروع به شستن دست هایش کرد:

\_بابت مرگ زنت متاسفم، بابت دزدیده شدن بچت هم متاسفم، نمیدونم چرا مهرباب خان این کار انجام داد، اون آدم این طوری نبود باور کن.

رحمان شیر آب را بست و رو به مهبد کرد:

\_تو واقعا فکر میکنی مهرباب خان چطور آدمی؟ اون ی مرد عوضی که مواد میده دست مردم، دختر های جوون مردم را میفروشه، هزار تا کثافت کاری میکنه، از این آدم چه انتظاری داری مهبد؟

\_تو اونو نمیشناسی اون نمیخواست به اینی که الان هست تبدیل بشه، اون خیلی سختی کشیده.

\_همه آدم ها سختی می کشند مهبد، این دلیل نمیشه که بخوان زندگی دیگران بخاطرش نابود کنند.

رحمان پشتش را به مهبد کرد و میخواست برود که مهبد صدایش زد، رحمان برگشت و نگاهی به مهبد انداخت:

\_هیلدا هیچ وقت از خانواده اش باهات حرف زده بود؟

رحمان چشمانش را ریز کرد:

\_هیلدا تو پرورشگاه زندگی کرده چیزی از خانواده اش نمیدونست.

\_روی دست هیلدا ی جای سوختگی بود درسته؟ روی دست راستش.

\_چطور؟ چرا؟

\_لطفا جوابم بده، برام خیلی مهم.

\_آره، میگفت برادرش دستش را قاشق داغ گذاشته روی دستش. تو از کجا میدونستی که جای سوختگی داره.

مهبد لب هایش را بهم فشرد و به رحمان نگاه کرد:

\_بخاطر اینکه کار من بود، من برادر هیلدا بودم، البته اون موقع ها اسمش معصومه بود.

\_تو... چی؟

رحمان شکه شده بود حرف مهبد را باور نمی کرد گیج شده بود:

\_داری با من شوخی میکنی مهبد درسته، چطور ممکنه تو برادر هیلدا باشی؟

وقتی بچه بودم من و پدرم و معصومه مجبور بودیم از دست نیکخواه فرار کنیم. نیکخواه میخواست پدرم بکشد اون موقع من هشت سالم بود و معصومه پنج سالش، بابام بخاطر اینکه بلایی سر معصومه نیاد میخواست اونو بگذار پرورشگاه، منم بخاطر اینکه غصه نخور و پرورشگاه بهتر از خونه بدونه اون کار باهاش کردم فقط هشت سالم بود اما هنوز نتونستم خودم ببخشم که اون کار باهاش کردم، و بیشتر از این خودم نمیبخشم که وقتی اومدید تو باند اونو نشناختم.

رحمان گیج شده بود به روشویی تکیه داد به زمین چشم دوخت. مغزش داشت منفجر میشد.

\*\*\*\*

آیسان وارد ساختمان شد و دکمه آسانسور را زد، خیلی وقت بود برای روان درمانی پیش فشار می امد اما این دفعه به درخواست مهبد آمده بود تا با کمک وکیل رحمان، بی‌گناهی رحمان را اثبات کند. وارد آسانسور شد و طبقه یک را زد.

فشار از پنجره دیدن آیسان را دید، نفسش حبس شد، می‌دانست آیسان همسر مهبد است اما نمی‌توانست پنهان کند که عاشق آیسان شده، عاشق دختری که در تمام سختی‌ها قوی مانده بود، مثل گل رز لطیفی که که توانسته از طوفان حوادث جان سالم بدر ببرد.

صدای مجید فشار را از افکارش بیرون آورد:

من نمی‌فهمم مگه رحمان باعث زندان افتادن این زن نشد، پس چرا الان میخواد کمکمون کنه.

اولا این به درخت میگن، سرکار خانم لهستانی دوما اون ی گناهی کرد تقاصش پس داد، اون خیلی مهربون آدم کینه ای نیست.

صدای در دفترش اومد.

فشار سرفه ای کرد که صدایش صاف بشود و دستی به موهای ژل زده اش کشید و به طرف در رفت و در را باز کرد.

\_سلام خانم لهستانی، لطفا بفرمایید داخل.

آيسان سلامی کرد و وارد شد، افشار سعی کرد با نفس عمیق جلوی تپش قبیش را بگیرد.

مجید از جای خود بلند شد و شروع به سلام و احوال پرسی با آيسان کرد.

\_خیلی خوشبختم از دیدارتون.

\_من هم همین طور، امیدوارم بتونیم. باهم دفاع خوبی واسه رحمان سپهر آماده کنیم و اون نجات بدیم.

\_منم همین فکر میکنم، امیدوارم همکاری خوبی داشته باشم.

سپس همه نشستند روی صندلی و. افشار تلفن را برداشت تا چایی سفارش دهد. مجید صحرايي هم شروع کرد به توضیح پرونده برای آيسان

\*\*\*\*

اسفند 1368

نرگس روسری اش را به سر کرد و همان طوری گفت:

\_واقعا خوشحالم حامد فکر بکن اگه زن از خیاطی من خوشش بیاد و به من سفارش بده و مشتری دائم بشه میتونیم چقدر پولدار تر از اینی که هستیم بشیم.

حامد همان طور که معصومه را بغل کرده بود رفت پیش نرگس که داشت جلوی آيينه آماده میشد:

\_زیاد بلند پروازی نکن نرگس خداراشکر ما که چیزی کم نداریم.

نرگس دست از روسری اش کشید و روی شکمش گذاشت و به آيينه نگاه کرد.

\_درسته حامد جان اما هفت ماه دیگه قراره سومین بچمون هم به دنیا بیاد، داریم خانواده پر جمعیتی میشیم باید منم کمک تو. پول دربیارم.

حامد دست آزادش را روی شکم نرگس قرار داد و شانه او را بوسید، خوشحال بود و احساس خوشبختی می‌کرد، خوشبختی اش انقدر زیاد بود که شب روز هراس از دست دادنش داشت.

وقتی هم که خبر دادند به نرگس که یک زن عیونی خیاط میخواد و اون خبر کرده دلشوره بدی در دلش نشسته بود که نمیخواست به روی نرگس بیاورد.

صدای زنگ در که آمد نرگس به خود آمد، گونه حامد بوسید و کیف سفیدش را برداشت:

\_تا کسی اومد، من میرم مراقب مهبد و معصومه باش خداحافظ.

بوسه ای روی موهای معصومه کاشت و به طرف در رفت، آنقدر ذوق داشت که نفهمید کی سوار تاکسی شد و کی به عمارتی که رو به رویش بود رسیده بود. نگاهی به عمارت زیبا رو به رویش انداخت و زنگ در را زد، در بدون هیچ حرفی باز شد.

نرگس در را باز کرد و از حیاط سر سبز خانه به خانه دو طبقه رو به رویش نگاه کرد. سعی کرد متین رفتار کند و با وقار شروع کرد به راه رفتند، روز های آخر اسفند ماه بود و درختان و گل ها سبز شده بودند.

بلاخره به در منزل رسید، خدمتکار آنجا منتظر او ایستاده بود تا رسید به او سلام کرد:

\_بفرمایید از این طرف.

خدمتکار نرگس را به طبقه بالا برد، پنجره بلندی که باز هم بود نور خورشید را به خانه می‌تاباند:

\_لطفا اینجا منتظر باشید تا خانم تشریف بیارند.

نرگس سری تکان داد، خدمتکار رفت، نرگس دستی به روسری اش کشید و به طرف پنجره رفت، از پنجره کل حیاط معلوم بود.

\_سلام خواهر...\_

نرگس از صدایی که شنید تکانی خورد آب دهنش را قورت داد و آرام برگشت باورش نمیشد بعد از چند سال صدای خواهرش را می‌شنود.

وقتی برگشت خواهرش کوچکش را دید که دیگر بزرگ شده بود با تعجب فقط به او نگاه می‌کرد:

\_با خوشبختی که از من دزدیدی چیکار میکنی خواهر بزرگه؟\_

نرگس بلاخره دهن باز کرد و خواهرش را صدا کرد:

\_مهرابه...\_

مهرابه ابرویی بالا انداخت و به نرگس نگاه کرد:

\_فکر کردی تا کجا میتونی قایم بشی فکر کردی پیدات نمیکنم، تو اسم خودت می‌گذاری خواهر؟ کاری ک

ه تو با من کردی دشمن آدم با آدم نمیکنه، شب عروسیم با مردی که عاشقش بود فرار کردی، بعدش باعث مرگ بچم شدی، واقعا فکر کردی جواب کار هات پس نمیدی.

\_مهرابه من...\_

مهرابه به نرگس حمله ور شد یقه لباسش گرفت و به طرف پنجره برد:

\_اول خودت میکشم و بعد شوهر آشغالت، بعد بچه هات میفرستم برای ی لقمه نون گدایی تا بفهمی بدبختی یعنی چی.\_

نرگس در شکمش احساس درد کرد، حس کرد بچه اش در خطر است، تنها چیزی که می‌دانست این بود که باید از بچه هایش مراقب کند از هر سه تای آنها. پس مغزش بی اراده

فرمان داد که مهربانه از خود دور کند و این کار کرد و تا به خود بیاید صدای جیغ مهربانه بود که در گوشش پیچید و بعد صدای مهیب خود چیزی به زمین.

نرگس با ترس به پنجره نگاه کرد جنازه مهربانه به پایین افتاده بود حیاط پر از خون شده بود. ترس همه وجودش را گرفته بود نمی‌دانست چکار کند مغزش فقط دستور فرار میداد، پس همین کار را کرد و سریع از آن خانه شوم فرار کرد.

\*\*\*\*

بهمن 1399

رحمان با سنگ روی قبر هیلدا کوبید و بلند شد، افشار عینک مستطیل شکل اش را روی صورتش درست کرد.

رحمان دستش را در جیبش فرو برد و پاکت سیگارش را در آورد:

واقعا ازت ممنونم از تو از مجید خیلی لطف کردین.

تو دوست مایی رحمان معلوم هر کاری لازمه انجام میدیدم.

رحمان سری تکان داد و پکی به سیگارش زد.

افشار موهایش را کنار زد و به حرف آمد:

راستش رحمان ازت ی خواسته ای دارم.

هرچی باشه بگو.

راستش نمیدونم راجب این میدونی که زمانی که منو هیلدا تو پرورشگاه بودیم ی آتیش سوزی بد رخ داد که دوستم سوگل نوشین و خانم موسوی داخل اون آتیش سوزی مردن، من

هیچ وقت نتونستم قبر خانم موسوی پیدا کنم، میخواستم ببینم تو میتونی همچین کاری بکنی؟

\_حتما فقط اسم کاملش بگو.

\_اسمش سمیه موسوی بود البته خیلی ها اونو با فامیل شوهرش میرخان می شناختند.

رحمان سری تکان داد و سیگارش را انداخت و زیر پا له کرد.

\_سعی میکنم پیدااش کنم.

\*

اسفند ماه 1368

حامد لیوان آبی را به نرگس داد، نرگس که گریه امانش نمی داد دست حامد را پست زد.

\_من چه غلطی کردم خدایا من چه غلطی کردم.

حامد دستی به سر نرگس کشید نمی دانست چطور نرگس را آرام کند می دانست در دردسر بدی افتاده و همه را به دردسر انداخته، معصومه و مهبد آرام از پشت در مادر و پدرشان را تماشا می کردند نمی دانستند چه اتفاقی افتاده که خانه یشان در هیاهو افتاده.

نرگس گریه میکرد و گریه اش بند نمی آمد مثل باران های آرام پاییز ماه.

\_همه چی درست میشه نرگس آرام باش.

خود حامد هم دروغی که می گفت باور نمی کرد می دانست که نرگس آتشی به پا کرده که دامن همه خانواده می گیرد.

صدای زنگ به صدا در اومد.

حامد لیوان آب را روی میز گذاشت و به سمت آیفن رفت:



\_کیه؟

\_منم سهراب در باز کن.

حامد مکثی کرد حرفی نزد و آیفن را گذاشت.

نگاهی به نرگس کرد و سمت در رفت، از حیاط گذشت و در خانه را باز کرد، بعد از چند سال دو رفیق قدیمی و دو دشمن جدید هم دیگر را ملاقات کردند بین آن دو سکوت بود که حکمفرما بود، سهراب قدمی به جلو گذاشت حامد دستش را جلوی در گذاشت، سهراب چشمش را در حدقه چرخاند و گفت:

\_باید نرگس ببینم شرایط درک نمیکنی؟

\_تو آدرس اینجا چطور پیدا کردی؟

سهراب که دیگر حوصله این مسخره بازی را نداشت حامد را هل داد و وارد حیاط شد:

\_ببین فکر کردی من سهراب چند سال قبل هستم، نه من نیکخواه هستم یکی از کله گنده های این شهر هرکسی که بخوام به راحتی آب خوردن پیدا میکنم حالا از سر راهم برو کنار.

\_سهراب...

سهراب نگاهی به نرگس انداخت قلبش شروع به تپش کرد به چه کسی دروغ میگفت به خودش هنوز هم مثل سالها قبل عاشقانه نرگس را دوست داشت، اما میان عشق نفرت مرز باریکی وجود داشت که از اون مرز رد شده بود و الان تنها چیزی که میخواست نابودی نرگس و خانواده اش بود، نابودی حامد، رفیقی که نارفتی کرده بود در حقش.

نرگس جلو تر آمد.

سهراب سعی کرد تمام احساساتش نسبت به نرگس را بکشند حتی اگر لازم بود قلبش را از جا بکند.

نرگس لرزان جلوتر آمد باید شجاعت پرسیدن را پیدا می‌کرد.

–سهراب، مهربابه چطوره؟

سهراب جلو آمد و نگاهی بدون عاطفه نگاهی به نرگس کرد:

–مهربابه مرده نرگس. همون لحظه که اونو هل دادی مرد.

نرگس پاهایش سست شد و بر زمین افتاد، حامد سریع سمتش دوید او را از جایش بلند کرد، نرگس شروع کرد به گریه کردن در بغل حامد باورش نمیشد قاتل خواهر خودش شده، این حجم از بدبختی برای قلبش زیادی بود.

سهراب ایستاده بود از بدبختی حامد نرگس لذت می‌برد، بلاخره ی اتفاق خوبی افتاده بود که می‌توانست به نفع خودش استفاده کند:

–خیلی‌ها پیرو مهربابه بودند و الان دنبال انتقام هستند، اگه تورو پیدا کنند حتما می‌کشند.

نرگس به سهراب نگاه کرد دستش را روی شکمش گذاشت می‌ترسید بلایی سر جنین داخل شکمش بیفتند، سهراب ادامه داد:

–به هرحال ما باهم نون و نمکی خوردیم، میتونم کمکت کنم بری خارج از کشور، این طوری در امنیتی.

نرگس از حامد فاصله گرفت:

–پس حامد چی؟ بچه هام؟

–من هوای اون هارا دارم اونا تو امنیت هستند، این تویی که تو خطری، تنها کاری که میتونم برات بکنم همینیه که قاچاقی از کشور خارجت کنم.

–نه، من زنم هیچ جا نمی‌فرستم، خودم ازش مراقب میکنم.

نرگس حامد را کنار کشید تا حرف های او و حامد را سهراب نشنود:

\_چی برای خودت میگی حامد، میدونی ما الان تو چه مخمصه ای افتادیم، تو چطوری میتونی از ما مراقب کنی حامد.

\_تو میخوای با اون بیشراف بری؟

\_من با سهراب جایی نمیرم، من فرار میکنم واسه زنده موندن بچم، حامد قول میدم همه چیز زود تموم میشه دوباره بهم می‌رسیم، قول میدم.

قولی که هیچ وقت عملی نشد و این دیدار شد آخرین دیدار آن دو عاشق.

حامد نرگس را بغل کرد و بوسه ای روی موهای او کاشت نگاهی به سهراب کرد:

\_دقیقا چطوری این کار میکنی؟

\*\*\*\*

فروردین 1400

مهسا اخم هایش را در هم کرد و به مهرآنا نگاه کرد که غرق خواب بود:

\_نه سپهر، نه.

سپهر که سعی می‌کرد عصبانیتش روی رانندگی اش اثر نگذارد جواب مهسا را داد:

\_نه نداریم مهسا، این دختر حقش بره پیش پدر واقعیش، رحمان حق داره بدون از هیلدا ی بچه داره.

\_هیلدا اگه میخواست رحمان بدونه که هیلدا از اون ی دختر داره بهش میگفت.

\_هیلدا نگفت چون نمیخواست رابطه رحمان با یاس دچار مشکل نشه الان که یاسی وجود نداره، حق رحمان این، حق مهرآنا اینه.

مهرآنا بچه منه، بچه تو، ما به هم بزرگش کردیم.

معلومه که بچمون من جونمم واسه مهرآنا میدم، بخاطر اینکه میگم حق این بچست که حقیقت بدونه، مهسا مطمئن باش اون بچه ما میمونه.

اگه رحمان بفهمه از هیلدا ی بچه داره مهرانا از ما میگیره.

رحمان انقدر سنگدل نیست، وقتی بفهمه ما چقدر به این دختر وابسته شدیم درک میکنه.

حرف من یکی نه.

من دیگه اهمیتی نمیدم خودم همه چیز به رحمان میگم.

اگه این کار بکنی من مهرانا برمیدارم و فرار میکنم.

سپهر نگاهش را از جاده گرفت و به مهسا دوخت:

تو بیجا میکنی دختر و از پدر جدا کنی.

همین که گفتم من دخترم به کسی نمیدم.

رو اعصاب من راه نرو مهسا، ما کار درست میکنم، تو هم هیچ غلطی نمیکنی.

\*\*\*\*

رحمان وارد اتاقش شد کتتش را آویزون کرد سهیل بلند شد و احترام نظامی گذاشت:

آزاد.

رحمان رفت و پشت میزش نشست:

خبر های جدید چیه سروان؟

سهیل میزش را تمیز کرد و نگاهی به سمت رحمان انداخت:

– راسش از پرورشگاه زنگ زدند...

– پرورشگاه؟

– بله، مثله اینکه شما اکثرا به اونجا سر می‌زنید و با ی پسر به اسم پویان اوستا در ارتباط هستید.

– برای پویا اتفاقی افتاده؟

– بله متاسفانه گم شده.

– گم شده؟

– بله، مثله اینکه بچه‌ها برده بودند ی اردو داخل پارک که متوجه میشن پویان اوستا نیست و غیبش زده.

رحمان عصبی بلند شد و کتش برداشت و خارج شد، می‌ترسید نیکخواه یا مهرباب خان بلایی سر پسرک بیچاره آورده باشند.

\*\*\*\*

درختان سبز نشان می‌داد که اردیبهشت ماه آمده، اما سپهر اصلا حواسش به این چیزها نبود تمام فکرش این بود که چطور واقعیت را به رحمان بگوید، نگاهش به مهرانا بود که از سرسره میرفت بالا و پایین می‌اومد و برای سپهر دست تکان میداد.

هفت سال بود که بعد از مرگ هیلدا مهرانا مثل بچه خودش بزرگ کرده بود، حالا باید واقعیت به رحمان میگفت از طرفی رحمان در خطر بود، هم خودش هم اطرافیانش نمی‌دانست دقیقا چکار کند.

– سلام.

سپهر برگشت و رحمان را دید، از روی صندلی بلند شد و با رحمان دست داد:

سلام ممنون که اومدی.

رحمان صندلی را دور زد و روی صندلی کنار سپهر نشست:

البته که می اومدم اما چرا اینجا قرار گذاشتی تو پارک بچه ها.

وقتی داستان گفتم خودت میفهمی، اول تو بگو، چطوری؟

نتونستم از ی پسر سینزده چهارده ساله مراقبت کنم و گم شده، از اون طرف هم مهبذ سبلان به آزادی مشروط در اومده بیرون از زندان و آزاد، فعلا همه چیز داره بر خلاف من جلو میره. تو چیکار داشتی؟

سپهر نفس عمیقی کشید:

هشت سال پیش یادت میاد هیلدا بخاطر عمل چشمش رفت خارج پیش دوستش.

آره رفت پیش ملیکا دختر سرهنگ بیات، چطور حالا؟

اون قضیه دروغ بوده رحمان.

یعنی هیلدا هفت ماه نرفت خارج؟

چرا رفت، اما بخاطر عمل چشماش نبود، هیلدا رفت خارج تا بچش بدنیا بیاره.

رحمان هیچ رفتاری نشون نداد فقط به سپهر زل زد، لب هایش را تر کرد آرام گفت:

من اصلا متوجه نمیشم چی میگی، کدوم بچه؟

رحمان هیلدا از تو حامله بوده، تو ی دختر هفت ساله از هیلدا داری.

رحمان خنده عصبی کرد:

داری سر به سرم می گذاری دیگه.

نه، هیلدا بهت حرفی نزد که زندگیت با یاس خراب نشه، بعد مرگ هیلدا، من و مهسا از مهرانا مراقبت میکردیم، تا اینکه یک دوماه پیش یاس فوت کرد، منم دیدم حقت بدونی که از هیلدا ی بچه داری.

رحمان عصبی بلند شد و یخه لباس سپهر را گرفت.

-چی میگی مرد حسابی؟

سپهر تقلا می‌کرد خود را از رحمان جدا کند که دختر بچه ای دوان دوان دوید و شلوار سپهر را گرفت.

رحمان با دیدن دختر بچه دستانش شل شد و سپهر را ول کرد، سپهر خم شد و مهرانا را بغل کرد، رحمان به مهرانا نگاه کرد دقیقا مانند این بود که هیلدا را کوچک کرده باشند. فقط خیره به چشمای مظلوم دخترک نگاه می‌کرد.

\*\*\*\*

-الان میخوای چیکار کنی؟

رحمان دستی به ریش هایش را کشید و به مهتاب نگاه کرد:

-میخوام فعلا دخترم پیش سپهر و مهسا بمونه، اونجا در امان تر، هنوز باورم نمیشه از هیلدا ی بچه دارم.

-چه حسی به این قضیه داری؟

-خوشحالم، خیلی خوشحالم، احساس میکنم ی یادگاری ارزشمند از هیلدا پیدا کردم.

مهتاب لبخندی زد دست رحمان را گرفت:

این ی اتفاق خیلی خیلی خوبه بین اتفاقات بد، این به فال نیک بگیر که ایشلا اتفاقات خوب برات میوفته.

رحمان لبخندی زد و دست مهتاب را فشرد.

\*\*\*\*

میز ناهار خوری دوازده نفره چوبی وسط سالن بود نرگس بالای مجلس روی صندلی نشسته بود، مهبد سمت راستش نشسته بود و آيسان کنارش و دستش را گرفته بود، آيسان با آرامش خاطر نفس می کشید بعد از چند سال کنار عشقش بود و این بهش آرامش میداد. دلش نمیخواست دست مهبد را رها کند.

منصور از ته راه رو آمد و روی صندلی سمت چپ کنار نرگس نشست و نگاهی به پویان انداخت که کنارش نشسته بود.

نرگس رو به منصور کرد که داشت آستین های لباس آبيش را بالا میزد:

مهرابه غذا خورد؟

بله.

خوبه.

نرگس رو کرد به مهبد:

نمیدونی خواهرت کی میاد؟

مهبد آرام لب زد:

چند دقیقه پیش بهش پیام تو راه بودند، الان می رسند.

کمی بیشتر نگذشت که زنگ در زدند، خدمتکار در را باز کرد و دو دختر وارد خانه شدند بلافاصله وارد ناهار خوری شدند.



دختر مو خامه ای سلام کوتاهی کرد سریع رفت پیش پویان نشست.

اما دختر دیگر ایستاد همان جا.

نرگس نگاهی به دخترش انداخت لبخندی زد:

– سلام عزیزم، چرا ایستادی بیا بشین.

مهتاب اما همان طوری ایستاده بود:

– خبر خیلی مهمی برات دارم مامان، چیزی که باورت نمیشه.

مهتاب به خواهرش مهتاب نگاه کرد:

– چی شده که انقدر مهم؟

مهتاب به همه جمع نگاه می‌کرد که به او خیره شده بودند، نفس عمیقی کشید زبان باز کرد:

– خواهرم، معصومه قبل از مرگش از رحمان سپهری بچه بدنیا آورده که هیچ کس تا الان ازش خبر نداشت حتی خود رحمان سپهر.

همه شکه شده به مهتاب نگاه می‌کردند، دختر مو خامه ای جرعت پیدا کرد و دهان باز کرد:

– چی میگی؟ کی همچین اتفاقی افتاده؟ تا حالا این بچه کجا بوده؟

– هشت سال پیش، معصومه بچش را خارج از کشور به دنیا میاره و چند وقت بعدش هم میمیره و نامزد سابقش سپهر پایدار از دخترش مراقب میکنه.

مهتاب به مادرش نگاه می‌کند:

– حالا میخواید چیکار کنید؟

نرگس به مهتاب خیره میشه:

\_میخوام نوه ام ببینم...

مهد غمگین به نرگس نگاه کرد دلش نمیخواست یک بچه مظلوم وارد این ماجرا شود اما جرعت مخالفت با مهرباب خان را نیز نداشت.

\*

سپهر وارد پارکینگ شد و سوار ماشینش شد، هنوز سوئیچ را نچرخانده بود که در باز شد و مهد با اسلحه وارد ماشین شد و اسلحه اش را سمت سپهر گرفت:

\_راه بیوفت.

\_تو دیگه کی هستی؟

\_فقط ماشین روشن کن و راه بیوفت.

سپهر حرفی نزد و راه افتاد، مهد او را به ی راه خلوت هدایت کرد و هیچ کدام حواسشان نبود که یک موتور سوار آن هارا دنبال می‌کند.

آنها بلاخره به یکجای خلوت رسیدند دور از هر جنبنده ای.

\_همین جا وایسا.

سپهر یک نگاه به اسلحه کرد و سپس به مهد نگاه کرد:

\_تو چی میخوای؟

\_چی نه، کی، من خواهر زاده ام میخوام.

\_خواهر زادت؟

\_دختر هیلدا.

\_تو مهد سبلانی نه؟

\_دختر هیلدا کجاست؟

\_من جای اون به تو نمیگم.

\_اون باید پیش من باشه، من هم خون اون هستم.

سپهر تا آمد حرفی بزند موتور سیکلتی جلوی ماشین پیچید و آنجا ایستاد.

هر دو به آن خیره شدند.

موتور سوار از موتورش پیاده شد و کلاه کاسکت خود را برداشت.

مهد به مرد نگاه کرد و زمزمه کرد:

\_عماد؟

مهد تا آمد به خود آمد عماد اسلحه اش را کشید و گلوله ای به سر مهد زد، سپهر تا آمد به خود بجنبد گلوله ای هم به او برخورد کرد.

عماد مرادپور که از مرگ ان دو مطمئن شد سوار موتورش شد و راه افتاد.

\*\*\*\*

آذر 1370

سهراب همه جا را چک کرد و کلید های ماشینش را برداشت و در را باز کرد اما جلوی در برادر  
دوقلو اش را دید.

شاهرخ با عصبانیت سهراب را نگاه کرد:

\_تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه نگفتم دیگه نمیخوام بینمت؟

\_برو تو کارت دارم.

شاهرخ این حرف را زد و سهراب هل داد.

هر دو وارد آشپزخانه سهراب شدند.

هرچی میخوای بگی، بگو و برو.

تو نیکخواهی نه؟

سهراب پوزخندی زد:

ده سال فامیلم عوض کردم تازه فهمیدی؟

منظور من این نیست، خودت هم میدونی.

سهراب دستی به گردنش کشید:

آره، نیکخواه معروف منم که چی؟

شاهرخ جلو تر رفت:

ببین بخاطر برادریمون بهت چند روز وقت میدم تا این تشکیلات جمع کنی، وگرنه دیگه نمیبینم برادرمی، کاری که وظیفه ام انجام میدم و تحویل میدم.

فکر کردی ده سال جون کندم به اینی که الان هستم برسم که با ی حرف تو بزnm زیر همه چیز؟

هر طور خودت صلاح میدونی، فقط ی هفته وقت داری.

شاهرخ این حرف را زد و برگشت که برود.

سهراب اسلحه اش را کشید:

ببخشید، ولی چاره ی دیگه ای برام نگذاشتی.  
 سهراب این حرف را زد و گلوله ای به برادرش زد.  
 شاهرخ فقط صدای تیر را شنید و تا به خود بیاید از درد رو زمین افتاد.  
 سهراب اشکی از گوشه چشمش به پایین افتاد و شروع کرد آرام آرام گریه کردند و خیره شد به  
 جنازه برادرش که روی زمین افتاد بود.

\*

تیر 1400

رحمان همان طور که مهرانا بغل کرده بود در راه رو بیمارستان راه می‌رفت تا به مهسا رسید.  
 سلام.

مهسا به خود آمد و نگاهی به رحمان انداخت لبخند زد:  
 سلام.

رحمان مهرانا پایین گذاشت.  
 مهرانا به مهسا سلام کرد.

مهسا نشست و به مهرانا سلام کرد و گونه او بوسید:  
 خوبی عزیز مامان؟

بله با بابا رحمان رفتیم پارک تاب بازی کردیم سرسره بازی، بابا رحمان برام بستنی خرید.  
 مهسا دوباره مهرانا بوسید:

\_خوبه عزیزم حالا برو روی اون صندلی بشین تا من با بابا رحمان حرف بزنم.  
\_چشم.

مهرانا دوید و روی صندلی ها نشست، مهسا از روی زمین بلند شد:  
\_ممنون که حواست این روزا به مهرانا هست، میدونم سرت شلوغ.  
\_این چه حرفیه مهرانا دخترمه.

نگاهی از پشت شیشه به سپهر انداخت:

\_امروز حالش چطوره؟

مهسا آهی کشید:

\_مثل همیشه، یکماه شده و هنوز به هوش نیومده.

دستش را روی شکمش گذاشت و ادامه داد:

\_میتروسم بچمون بدنیا بیاد اما سپهر بهوش نیاد.

رحمان دستش را روی شونه مهسا گذاشت:

\_نگران نباش، سپهر مرد قویه من مطمئنم به هوش میاد، حتی قبل از اینکه بچتون بدنیا بیاد.

خداراشکر کن بدتر از این نشد، خدا خیلی مراقبش بوده، حالا هم برو خونه و مهرانا با خودت  
بر، این دختره هم خستس.

مهسا سری تکان داد:

\_تا یک ربع دیگه میریم.

\_خوبه من میرم اداره، اگه چیزی احتیاج داشتی بهم زنگ بزن.

مهسا لبخندی زد:

حتما، برو خدا به همراهت.

رحمان خدافظی کرد و از بیمارستان بیرون رفت. سوار ماشین شد و شروع کرد به درست کردن اینه که موتوری پشت سرش حواسش را جلب کرد، دیگر مطمئن شد که موتور سوار او را تعقیب می‌کند.

رحمان ماشین را روشن کرد و شروع به حرکت کرد و دید که موتوری هم دنبالش کرد.

رحمان کمی رفت و سپس در کوچه باریکی پیچید و ایستاد و منتظر شد، تا موتور سوار دید سریع دنده عقب گرفت و موتوری را غافلگیر کرد و به او زد. موتور سوار بر زمین افتاد بیهوش شد.

رحمان اسلحه اش کشید و از ماشین پیاده شد و به موتور سوار نزدیک شد و با پایش لگدی به موتور سوار زد، وقتی مطمئن شد که بیهوش از اسلحه اش را غلاف کرد و روی زمین نشست کلاه کاسکت موتور سوار را برداشت و به دختر مو خامه خیره شد، چشمانش گرد شد، با تعجب زمزمه کرد:

پریسا!...

\*\*\*\*

پریسا آرام روی کاناپه خانه رحمان خوابیده بود.

رحمان روی مبل تک نفره جلوی نشسته بود و منتظر بود تا پریسا بیهوش بیاید.

همین طور نگاهش می‌کرد. بیشتر از ده سال از اولین دیدار آنها می‌گذشت، دیگر آن دختر 14 ساله نوجوان نبود، بزرگ شده بود، با اینکه سال های زیادی بود که رحمان او را ندیده بود، اما باز هم به راحتی می‌توانست او را بشناسد.

پریسا کم کم چشمانش را باز کرد و دستش را روی سرش گذاشت و بلند:

– آخ سرم.

رحمان نگاه بی روحی به پریسا کرد و گفت:

– سر دردت احتمالاً برای اینکه زدم بهت، البته ببخشید نمیدونستم مرده ها هم دردشون میگیره.

پریسا شک زده کمی خوشحال به رحمان خیره شد:

– رحمان...

– اسم منو به زبونت نیار.

رحمان عصبی از جاش بلند شد:

– میدونی وقتی فهمیدم مردی چقدر ناراحت بودم، چقدر ناراحت بودم از اینکه نتونستم نجات بدم؟ هیلدا وقتی فهمید تو مردی انقدر گریه کرد که کور شد.

پریسا از جایش بلند شد:

– کوری موقت چشمای هیلدا تقصیر من ننداز، چشمای هیلدا از اول مشکل داشت خودت هم میدونی، بعدش من مجبور بودم.

– باورم همیشه عماد ازت دفاع کرده و پنهانت کرده، فکر میکردم اون از تو متنفر.

– عماد منو نجات بده؟ هه عماد منو میخواست بکشه، منصور منو نجات داد. اون عماد تهدید کرد که اگه منو بکشه، اونم میکشتش. و این همه اش نیست تو خیلی چیزها نمیدونی.

رحمان عصبی دستش را تکان داد:

– مثلاً چی نمیدونم.

– مثلاً اینکه نمیتونستی عماد از اول جاسوس بوده و برای نیک خواه کار میکرده.



رحمان پوزخندی زد:

دیگه برام مهم نیست کی برای کی کار میکنه، هر دوشون میگیرم، هم محراب خان میگیرم، هم نیکخواه، هم عماد و هرکسی که تو قتل هیلدا شریک، تو رو هم میبرم زندان، فکر نکن قصر در میری پریسا اوستا.

پریسا شونه ای بالا انداخت:

باشه اگه این طوری میخوای منو ببر زندان این همه سال قایم شدنم به فنا بده و به نیکخواه بگو زندم، اون موقع اون آدم میفرسته زندان منو این دفعه واقعا میکشه و مقصرش هم تویی.

رحمان سکوت کرد، پریسا از سکوت رحمان استفاده کرد:

رحمان من دیگه نمیخوام برای نیکخواه کار کنم، برای همین تو رو تعقیب می کردم، میخواستم ی موقعت خوب پیدا کنم و پیام همه چیز بهت بگم، میدونستم تو بهم پناه میدی، بزار همین جا تو خونت بمونم.

میتونم از پسرت هیراد مراقبت کنم.

هه، پسرم بگذارم پیش تو، فکر کردی من کیم؟ ی احمق؟

فکر کردی وقتی مهرباب خان دستور داد هیراد بدزدن کی منصور قانع کرد تا اون بهت پس بده؟ من، کار من بود.

میخوای باور کنم که تو منصور قانع کردی تا هیراد پس بده؟ آخه چرا منصور باید به حرف تو گوش بده؟

چون منصور برادرم.

رحمان چشمش گرد شد و به پریسا نگاه کرد:

پدر من و منصور یکی از مادر جداییم، ولی وقتی مهراب خان دستور داد هیراد بدزدن من بودم که منصور راضی کردم پیشش بده، به جون داداشم پویان قسم میخورم. قسم میخورم هیچ نقشه برای تو یا خانواده ات ندارم. من فقط میخوام از منجلابی بیام بیرون که خودم نرفتم توش، تو میدونی من به اجبار از اینجا سر در آوردم، لطفا کمک کن بیام بیرون.

رحمان دستی به ریش هایش کشید و پشتش را به پریسا کرد، پریسا آرام تو ادامه داد:  
اگه هیلدا زنده بود درکم می‌کرد، اگه بود کمک می‌کرد.

\*\*\*\*

بهمن 1375

میلاد نفس عمیقی کشید و تلفن را برداشت و شماره تلفن را گرفت، تلفن بوق خورد و بعد از چند بوق صدایی در تلفن پیچید:

?hi\_

\_الو نرگس خودتی؟

\_سلام شما؟

\_منم میلاد.

\_میلاد ... تو، تو از کجا منو پیدا کردی، از حامد خبر داری؟ حالش خوبه؟ حال بچه هام چگونه؟ مهبد، معصومه.

\_وای خدا باورم نمیشه، خداراشکر تونستم بعد از این همه سال پیدات کنم. نمیدونی چه اتفاق هایی افتاده. باید همه چیز بشنوی، پسرت مهبد پیش منه، اما دخترت معصومه گم

شده، سهراب حامد کشته، تازه مهرا به هم زنده است، اما فلج و کور شده، سهراب همه باند مهرا به گرفته دستش.

نرگس سکوت کرده بود، شکه بود، خواهرش زنده بود؟ همسرش، عشق زندگی اش مرده بود؟ دخترک کوچکش گم شده بود؟ سهراب زندگی اش را نا بود کرده بود؟ نباید به حرف سهراب گوش میاد و فرار می کرد، حالا کل خانواده اش نابود شده بود، اشک هایش سرازیر شد بود، بغض بزرگ تو گلویش نمی گذاشت حرفی بزند.

منصور که فهمید که نرگس داخل شک عظیمی است بنابر این خودش ادامه داد:

باید بیای ایران نرگس، باید برگردی تا دخترت پیدا کنی، تا انتقام شوهرت بگیری، باید برگردی.

سهراب دیوونه شده، کمکت میکنم جلوش بگیری. فقط لطفا برگرد نرگس.

نرگس حرفی نزد فقط گریه میکرد، دیگر توان نگهداشتن تلفن را نداشت، بدون هیچ حرفی تلفن را قطع کرد.

\*

مرداد 1400

افشار عینکش را برداشت و با دستمال داخل جیب بلیز چهار خونه آبی اش پاک کرد، تمام حواس رحمان به رانندگی اش بود، افشار بدون هیچ مکثی گفت:

هنوز باورم نمیشه که خاله سمیه زندست، اگه زندست چرا به ما گفتند تو آتیش سوزی مرده؟

رحمان سری به چپ و راست تگون داد:

نمیدونم چرا خودش به مردن زده، باید داستان جالبی داشته باشه، میدونی چقدر بخاطر مرگ اون هیلدا عذاب وجدان داشت؟

\_میدونم، هممون از مرگش ناراحت بودیم اون مثل مادرمون بود. باورم نمیشه.

\_راهی نمونده، الان می‌رسیم.

کمی بعد به ساختمان دو طبقه بلندی رسیدند، هر دو پیاده شدند و به طرف ساختمان رفتند، مردی داشت کلید می‌انداخت به در که رحمان صدایش کرد:

\_بخشید آقا.

مرد برگشت و با تعجب به رحمان نگاه کرد:

\_سرگرد سپهر؟

رحمان تعجب کرد:

\_ما هم دیگه را می‌شناسیم؟

\_البته، من مجید موسوی هستم، شما جون منو نجات دادید، مهرباب خان میخواست من بمیرم اما شما با نقشه جون من نجات دادید.

\_متاسفم من یادم نمیاد، حتما همین طوره که می‌گید، من الان دنبال خانمی به اسم سمیه می‌رخان هستم.

\_سمیه؟ خواهرم؟ چرا؟

\_خواهرتون؟

\_بله سمیه موسوی، البته بعد از اینکه ازدواج کرد فامیل شوهرش نگه داشت، از وقتی که شوهرش مرد با من و خانمم زندگی میکنه.

\_اگه اشکالی نداشته باشه می‌خوایم با ایشان ملاقات کنیم.

\_البته میتونم بپرسم مشکل چیه؟

\_ترجیح میدم با خود ایشون حرف بزنم.

\_حتما بفرمایید.

مجید موسوی سریع تر رفت داخل و رحمان و افشار پشت سرش رفتند.

مجید رفت تو، همسرش بیرون بود و فقط خواهرش سمیه خانه بود، سمیه آماده شد و بیرون آمد، رحمان و افشار روی مبل طوسی رنگ نشستند.

سمیه آمد و سلام کرد روی صندلی چوبی رو به روی رحمان و افشار نشست، مجید به آشپز خانه رفت تا چایی بیاورد.

افشار لبخندی زد و شروع به صحبت کرد:

\_ببخشید سمیه خانم نمیدونم من یادتون هست یا نه ولی من آرمان افشار هستم، از بچه های پرورشگاهی که کار می‌کردید.

چشمای های سمیه گرد شد:

\_وای خدا واقعا خودتی آرمان چقدر بزرگ و رشید شدی، باورم نمیشه تو اینجایی، اینجا از کجا پیدا کردی.

\_ببخشید خانم میرخان ولی قبل از اینکه شما سوال بپرسید ما چند تا سوال داریم که بپرسیم.

سمیه نگاهش را از افشار گرفت و به رحمان دوخت:

\_شما هم از بچه های پرورشگاه هستید؟

\_نه من همسر هیلدا مهرجو هستم.

سمیه چشمانش درشت شد:

\_همسر معصومه؟ خودش کجاست؟ حالش خوبه؟

افشار با تعجب رو به سمیه گفت:

\_شما واقعا نمیدونید؟

\_چی را نمیدونم؟

رحمان دستانش را مشت کرد و گفت:

\_هیلدا مرده، درواقع شهید شده، تو ی عملیات.

خشک از چشمان سمیه سرازیر شد به رحمان زل زد و گفت:

\_کار نیکخواه نه؟ اون معصومه کشته.

\_شما نیکخواه می‌شناسید؟ لطفا اگه چیزی میدونید بگید. خواهش میکنم صحبت های شما باعث میشه من بتونم قاتل های هیلدا بگیرم به سزای عمل شون برسونم.

سمیه ی دستمال برداشت و اشک هایش را پاک کرد و لب گشود:

\_ی پرستار ساده تو یتیم خونه بودم وقتی پدر معصومه اونو آورد، پول زیادی بهمون داد تا معصومه را مخفی کنیم، بهمون گفت دشمنی داره که میخواد معصومه بکشه، به کمک مدیر پروشگاه با استفاده از رشوه ای که قبول کرده بود فامیل معصومه را از سبلان به مهرجو تغییر داد تا کسی متوجه نشه اما بعد از ده سال یکی از آدم های نیکخواه منو پیدا کرد و تهدیدم کرد منو کل خانوادم میکشه اگه هیلدا تحویلش ندم. خودشون نقشه ی آتیش سوزی کشیدند. قرار شد من هیلدا به ی بهونه ای تو اتاق نگهدارم تا اونا ی آتیش سوزی سوری درست کنند و معصومه بدزدند، ولی معصومه تنها تو اتاق نبود و سوگل نوشین هم اونجا بود متسفانه هر دو طعمه احتراق شدند، من تونستم معصومه را نجات بدم اما سوگل خیلی زخمی شده بود، من عذاب وجدان داشتم میدونستم سوگل دیگه زنده نیمونه، من که خیلی عذاب وجدان داشتم اونو جای معصومه جا زدم به آدم های نیکخواه دادم. مطمئنم تا حالا

سوگل مرده، معصومه هم بزرگ تر شد و با ی پلیس به اسم شاهرخ بیات آشنا شد و اونو به سرپرستی گرفت و اسمش به هیلدا تغییر داد. من دیگه خبری ازش نداشتم چون باید خودم به مردن میزدم، تا الان که شما ها پیداتون شد.

رحمان دست مشت شده اش رو روی میز کوبید:

\_میدونید اون آتیش سوزی چه شکی به هیلدا وارد کرد، چه شب ها که با کابوس از خواب بیدار میشد و همش خودش مقصر مرگ سوگل نوشین می دونست.

سمیه شروع کرد به حق حق کردند:

\_من متأسفم.

\_تأسف شما زندگی هیلدا برمیگردونه.

رحمان این را گفت و کشتش را برداشت و با عصبانیت خارج شد.

افشار سریع خداحافظی کرد و به دنبالش رفت.

\*\*\*\*

رحمان با عصبانیت وارد خانه شد، باز هم به بن بست خورده بود، در دلش به اصرار می کرد که یک راه جلویش قرار دهد یک راه که از شر مهراب خان و نیکخواه خلاص بشه.

در فکر های خودش غوطه ور بود که صدای خنده ای شنید.

با تعجب بالا رفت پریسا را دید که با هیراد و مهرانا داشت بازی می کرد:

\_بچه های من پیش تو چیکار میکنند؟

پریسا از جای خود بلند شد:

\_سلام...

رحمان به سمت پریسا هجوم برد و دستش را کشید و او را کنار برد:

گفتم بچه های من پیش تو چبکار می کنند.

پریسا همان طور که تقلا می کرد بازوی دست راستش را از دست رحمان آزاد کند گفت:

زنگ زدند خونه گفتند پرستار بچه هات مهسا مریض شده بردنش بیمارستان، چندبار هم به گوشیت زنگ زدند اما جواب ندادی، منم رفتم بچه ها را از بیمارستان آوردم.

رحمان دست پریسا را ول کرد و بها خشم به او خیره شد.

پریسا همان طور که بازو اش را می مالید گفت:

حالا چرا عصبانی میشی؟

رحمان به او اخم کرد:

نمیفهمی من نمیخوام بچه هام دست یکی از آدم های مهرباب خان باشند.

تو چرا نمیفهمی من آدم مهرباب خان نیستم، به تو و بچه هات هم هیچ وقت صدمه نمیزدم، چون... چوچون...

چون چی؟

چون من عاشقتم رحمان.

رحمان آرام اخم هایش را باز کرد و کم کم شروع کرد به خندیدن:

به چی میخندی؟ من عاشقتم.

رحمان خنده را کنار گذاشت و با نیشخند گفت:

چه نقشه ای تو اون کله پوکت داری پریسا راستش بگو.



\_من دارم راستش میگم، اونکه داره بهت دروغ میگه مهتاب.

رحمان جدی شد:

\_تو مهتاب از کجا میشناسی؟

\_تاحالا برات سوال پیش نیومده که چرا مهتاب انقدر شبیه هیلدا ست؟

\_چی میخوای بگی؟

\_مهتاب خواهر هیلدا ست...

این حرف رحمان را در شوک فرو برد.

\_مهتاب، هیلدا، مهبد هر سه تاشون باهم خواهر، برادرن و هر سه تاشون بچه مهراب خان هستند.

حالا میخوای بدونی مهراب خان کیه؟ مهراب خان همون خانم تهرانی، همون نرگس تهرانی، اون مادر هیلدا، مهتاب و مهبد و همین طور مهراب خان هم هست.

مهراب خان فکر میکنه تو دخترش کشتی، برای همین مهتاب بهت نزدیک شد، تا انتقام اون خواهرش هیلدا بگیره، ولی تو هیلدا نکشتی و کار نیکخواه میخواد همه تون به جون هم بندازه و خودش فرار کنه.

رحمان من واقعا عاشقتم هیچ نقشه ای برات ندارم، تنها کسی که نمیخواد بهت صدمه بزنه منم.

\*

مردی با جلیقه سرمه ای و کلاه اسپرت مشکی وارد راه روی اصلی شد، پاکتی دستش بود رو به زنی جوان که شال زرد روشن سر کرده بود کرد و صدایش را صاف کرد:

ی بسته برای خانم تهرانی دارم.

منشی سرش را بلند کرد:

بسته را به من تحویل بدید.

نمیشه باید شخصا به خودشون تحویل بدم، زنگ بزنید بگید بسته از طرف نیکخواه.

منشی تلفن را برداشت و همین کار را کرد. سپس چشمی گفت و تلفن رل قطع کرد سپس رو به مرد مرموز کرد و گفت:

بفرمایید داخل منتظرتونن.

\*

منصور از آینه جلو ماشین نگاهی به عقب و چشم های پریسا انداخت، باورش نمیشد پریسا همچین خطایی کرده باشه، دلش میخواست سرش داد بزند اما سعی کرد آرام باشد و منطقی فکر کند، هرچه باشد پریسا بهتر رحمان سپهر را می شناخت.

خودش هم خسته شده بود و میخواست هرچه زودتر این ماجرا تمام بشود، میخواست بتواند بلاخره انتقام همسرش، پسرش و پدرش را بگیرد.

نیم نگاهی به رحمان انداخت و گفت:

اگه بلایی سر مهرباب خان بیاری...

رحمان سریع حرف منصور را قطع کرد و گفت:

من با مهرباب خان کاری ندارم من میخوام نیکخواه پیدا کنم و اونو به سزای اعمالش برسونم.

رحمان نقشه ریخته بود اول نیکخواه و پیدا کند و انتقام هیلدا را بگیرد بعد سر فرصت مهرباب خان و بقیه را گیر بیاندازد.

در ماشین خفقان بدی قرار داشت که بیشتر از همه پریسا را آزار میداد.

\*\*

پیک مرموز وارد اتاق مهراب خان شد.

نرگس سرش را بالا کرد و نگاهی به پیک انداخت و پوزخندی زد:

– خیلی جرعت داری که تنها اومدی اینجا عماد.

عماد سرش را بلند کرد و نیشخندی زد:

– نیکخواه کارت داره مهراب خان.

این را گفت و تلفنی را از پاکت در آورد و به سمت نرگس گرفت.

تلفن شروع کرد به زنگ خوردن، نرگس تلفن را از دست عماد قاپید و جواب داد:

– از کی تا حالا انقدر ترسو شدی سهراب؟

صدای سهراب نیکخواه از آن طرف تلفن پدیدار شد:

– از وقتی دکتر برام تجویز کرده از استرس دور باشم. برای قلبم ضرر داره.

نرگس قهقهه ای زد:

– پی داری میمیری دوست قدیمی، از همه چیز نجات پیدا کردی اما از زمان نه، پیری گریبان تورا هم گرفت.

– همین طوره اما من به همین زودی ها قصد مردن ندارم، برای همین میخوام استرس از خودم دور کنم، میخوام مطمئن بشم دوتا پسرم سالم میمونند، متاسفم نرگس ولی میخوام به این بازی پایان بدم، تو جهنم میبینمت.

صدای بوق قطعی تلفن در گوشش پیچید و نگاهی به اسلحه عماد انداخت و پوزخندی زد و چشمانش را بست. سیاهی مطلق بود و بعد صدای گلوله ای که به سمت قلبش شلیک شد، زمان برایش آهسته شد، تمام اتفاقات زندگی اش مو به مو دوباره برایش رقم خورد، خوشحال بود که می‌تواند دوباره حامد را ببیند و در آغوش بگیرد، دلش می‌خواست معصومه و مهبد را ببیند و دوباره خانواده اش را دور هم جمع کند.

موبایل از دستش افتاد. عماد قطره اشکی از گوشه چشمش چکید:

خدا حافظ مهرباب خان. امیدوارم به آرامش برسی.

صدای جیغ منشی بلند شد، عماد اسلحه را به سمت او گرفت و سریع فرار کرد.

به پایین ساختمان رسید که با ماشین منصور رو به رو شد.

نگاهی به منصور، رحمان و پریسا کرد، پوزخندی زد و سوار موتورش شد.

پریسا نا باورانه گفت:

اون عماد بود؟ عماد اینجا چیکار می‌کرد؟

منصور دندان هایش را روی هم فشار داد:

شما برید بالا، من عماد تعقیب میکنم.

پریسا و رحمان پیاده شدند و به بالا رفتند، وقتی به دفتر نرگس تهرانی رسیدند، آدم هایی را دیدند که آنجا تجمع کردند، به سرعت وارد اتاق شدند و مردم را پست زدند.

پریسا با تعجب به جنازه پر از خون نرگس خیره شد و همونجا خشکش زد. رحمان نزدیک تر رفت و دستش را روی نبض نداشته نرگس گذاشت و وقتی از مردن او مطمئن شد زیر لب کلمه لعنتی را گفت.

باز هم دیر رسیده بود، نمی دانست دیگر دست به دامن چه کسی شود برای پیدا کردند جواب.

\*\*\*\*

اسفند 1384

میلااد پویان را در بغل پریسا داد و شیشه شیر را به او داد:

– بیا برو تو فر و هر چیزی شد و هر صدایی شنیدی بیرون نیا، مراقب باش صدای پویان بالا نیاد.

پریسا 9 ساله سعی می کرد از دست پدرش در برود:

– اما بابا چرا باید از دست دوست شما قایم بشم.

– کاری که گفتم بکن.

میلااد این را گفت و پریسا را در فر اجاق گاز جا داد.

همین که از امنیت فرزندانش اطمینان حاصل کرد به همسرش اشاره کرد در را باز کند.

همسرش در را باز کرد تا آمد سلام کند سهراب او را هل داد و به سمت میلااد هجوم برد و یقه او را گرفت.

میلااد لبخندی زد و دستان سهراب را گرفت، اما مواد دیگر قدرت او را گرفت بود، همان طور که تقلا می کرد گفت:

– آخه رفیق این چه کاری میکنی؟

سهراب داد زد:

رفیق؟ تو همه چیز از من گرفتی، مهربانه همچیز به من گفت، گفت که تو حامد تحریک کردی که با نرگس شب عروسی من فرار کنند، گفت که تو به نرگس گفتی من حامد کشتم برگردونی ایران، تو مفرنگی همه چیز از من گرفتی، حالا باید در ازاش جونت بدی.

و تا میلاد به خود بیاید ی گلوله در مغزش خالی کرد، همسر میلاد شروع به جیغ و داد کرد که سهراب عصبی چند گلوله هم به او زد و از آنجا دور شد، پریسا آرام از داخل فر بیرون آمد و به جنازه مادر و پدرش خیره شد.

\*\*\*\*

شهریور 1400

مهربانه شروع به جیغ زدن کرد، منصور سریع در را باز کرد و وارد اتاق شد، روی تخت خم شد و بازوان مهربانه گرفت و تکان داد:

عمه بیدار شید، عمه!

مهربانه تکانی خورد و چشمان نابینا اش را باز کرد.

منصور او را گرفت و کمک کرد روی تخت بنشیند کمی به او آب داد:

خوبید عمه؟... دوباره کابوس دیدید؟

مهربانه داستان منصور را گرفت:

همش تقصیر من بود منصور، من پدرت و به سهراب فروختم، من باعث مرگش شدم، منو ببخش منصور، منو ببخش.

منصور مهربانه را در آغوش کشید:

اشکال نداره عمه، همه ما اشتباهاتی کردیم، همه ما مقصریم.

پریسا و پویان بر دار و از شهر خارج شو، سهراب همتون میکشه. خواهر و برادرت بر دار و از اینجا برو.

این حرف را زد بعد شروع کرد به سرفه کردند و از حال رفت.

منصور شروع کرد به تکان دادن مهرابه:

یکی زنگ بزنه به دکتر.

\*

مهتاب که هنوز لباس سیاه تنش بود پشت در به دیوار تیکه زده بود.

منصور از پله ها اوامد پایین:

خبری نشد؟

نه هنوز دکتر داخل.

منصور به طرف در رفت، که در باز شد و دکتر اوامد بیرون، مهتاب به سمت دکتر رفت.

دکتر نگاهی به مهتاب و منصور انداخت و گفت:

متاسفم، ایشون رفتن تو کما، درجه هوشیاریشون خیلی پایین، امیدی به هوش اوامدنش نیست واقعا متاسفم.

منصور سری تکان داد:

ممنون دکتر من همراهی تون میکنم.

منصور رفت دنبال دکتر و مهتاب وارد اتاق شد، مهرابه بی حرکت روی تخت خوابیده بود دستگاه اکسیژن بهش وصل بود.

مهتاب شروع کرد به اشک ریختن و نگاه کردن به خاله اش.

منصور وارد اتاق شد، وقتی مهتاب را در حال گریه کردند دید دستش را روی شونه او گذاشت، مهتاب با بغض گفت:

هیچ وقت تو زندگیش رنگ خوشبختی ندید، خیلی بدبختی کشید...

منصور نفس عمیقی کشید:

الان دیگه هیچی حس نمیکنه، شاید این طوری بهتر باشه، تو باید قوی باشی تو تنها وارث مهرباب خانی.

مهتاب سری به بالا و پایین تکان داد:

میدونم.

من میخوام پریسا و پویان چند وقت بیرم شهرستان، تو هم وسایلت جمع کن.

من هیچ جا نمیرم.

اما مهتاب، من نمیتونم تورو تنها بگذارم.

گفتم که من هیچ جا نمیرم، مادرم با نیکخواه جنگد، برادرم با نیکخواه جنگید، خواهرم با نیکخواه جنگید. منم میجنگم، فرار نمیکنم. میخوام تا آخرین لحظه عمر خالم پیشش بمونم.

مطمئنی؟

نترس منصور بلایی سر من نمیاد، تو پریسا و پویان بردار و ببر. من میتونم از خودم مراقبت کنم، هرچی نباشه، من ی سبلانم.

\*\*

عماد به انسان بسته شده ی رو به رو اش خیره شد و روی صندلی مقابله او نشست و منتظر ماند، آدم رو به رو اش کم کم به هوش آدم.



عماد نیشخندی زد و گفت:

\_خب خب، جعبه سیاه نیکخواه، بلاخره پیدات کردم.

دختر مرموز نگاهی به دور و برش انداخت و نگاهی به عماد انداخت:

\_عماد مراد پور

\_فکر میکردی پیدات نمیکنم؟ باید بگم واقعا تو این چند سال خوب تونستی قایم بشی.

دخترک نفس عمیقی کشید:

\_حالا میخوای بری به نیکخواه خبر بدی که منو گیر انداختی؟ اونم یه موشتولوق کوچیک بهت بده، مثل ی سگ که بهش استخون بدن.

عماد پوز خندی زد:

\_با این حرف ها نمیتونی منو عصبانی کنی، دختر کوچولو.

\_این حرف ها نه، اما حرف هایی دارم که آتیشت میزنه.

\_تو هیچی تو چنته نداری فقط میخوای خودت نجات بدی.

\_من جعبه سیاه نیکخواهم، من همه چیز میدونم، چیز هایی که باورت نمیشه.

\_من با این حرف ها گول نمیخورم.

\_اگه فکر میکنی حرف بدرد بخوری برات ندارم چرا تا حالا به نیکخواه نگفتی منو دستگیر کردی؟

\_از کجا میدونی نگفتم؟

\_چون اگه گفته بودی تا حالا دستور قتل داده بود، شاید بهت گفته منو بکشی اما نکشتی.

چی میخوای بهم بگی که مطمئنی جونت نجات میده.

تو تاحالا شک نکردی چرا وقتی پدر و مادرت اهل کشور افغانستان هستند تو قیافت شبیه ایرانی هاست؟

عماد ریشش خاراند:

پدر مادرم ایرانی بود، برای همین من شبیه ایرانی هام.

این دروغ به تو گفتند و تو هم باور کردی؟

عماد حرفی نزد و با شک به دخترک رو به رو اش نگاه کرد، دخترک ادامه داد:

تو در واقع پسر نیکخواهی.

عماد نگاهی به دخترک کرد و شروع کرد به خندیدن و خندیدنش تبدیل شد به قهقهه:

وای خدا، اشکم در اومد، من، پسر نیکخواه... وای خدا.

البته پسر حروم زاده.

عماد خنده اش را متوقف کرد و گفت:

فکر میکنی این چرندیات باور میکنم؟

تو هرچی میخوای و باور کن، تو پسر نیکخواهی، از مهرابه تهرانی، اما چون نیکخواه زن و بچه داشت تورو نمیخواست، برعکس مادرت، مهرابه میخواست تورو نگهداره، وقتی به دنیا اومدی، نیکخواه از فرصت استفاده کرد و به مادرت مهرابه گفت که تو مرده به دنیا اومدی و بعد تورو داد به خوانواده مراد پور و اونو به عنوان جاسوس فرستاد تو خونه نرگس تهرانی. اون برای تو هیچ ارزشی قائل نیست، به اندازه بقیه بچه هاش به تو اهمیت نمیده.

این حرف ها همش چرت و پرت.

\_نیکخواه خودش به من گفت، گفت از تو متنفر اگه میتونست تورو میکشت و از بین می‌برد، متنفر بود که از یکی از اون دوتا خواهر بچه داره.

\_داری عین سگ دروغ میگی، داری واسه زنده موندن خودت هر چرت و پرتی سر هم میکنی.

\_ تو هر طور دوست داری فکرکن. ی تست دی ان ای میتونه همه چیز بر ملا کنه.

\_بهت ثابت میکنم که داری دروغ میگی، اون موقع دعا میکنی که کاش تا الان کشته بودمت.

عماد این را گفت و از آنجا بیرون رفت.

\*\*\*\*

عماد موتورش را پارک کرد و زنگ در را زد و وارد خانه شد.

خدمتکار اومد جلوی عماد قرار گرفت و سلام کرد:

\_آقای نیکخواه نیستند، اگه میخواید تو دفتر کارش منتظر بمونید.

عماد سری تکون داد:

\_باشه تو برو به کارات برس.

عماد با آسانسور به طبقه بالا رفت میخواست وارد اتاق مهرباب خان شود که نا امید شد و به سمت راست رفت، رو به روی در چوبی محلی ایستاد، نگاهی به چپ و راست کرد وارد اتاق شد.

اتاق مجلی که همه اش با چوب پوشیده شده بود.

به سمت میز آینه رفت و برس سفید نیکخواه برداشت و چند تار موی سفید نیکخواه را داخل دستمال کاغذی قرار داد.

\*\*\*\*

عماد در را باز کرد و وارد خانه شد نگاهی به دخترکی که بسته بود کرد و بطری کوچک آبی برداشت و کمی بهش آب داد و رو به رویش نشست:

تا چند دقیقه دیگه جواب دی ان ای آماده میشه، اون موقع دعا میکردی که کاش پرونده روز پیش خلاصت میکردم.

دختره پوزخندی زد:

من دروغی به تو نگفتم، من از مرگ نمی‌ترسم، من زندگی بدتر از مرگ تجربه کردم، من تمام هدفم این بود که واقعیت به هیلدا بگم که باعث مرگش شد و الان پیشمونم. این چند سال زندگی خوبی نداشتم.

عماد اومد جوابش را بدهد که تلفنش زنگ خورد، اسم "مسعود آزمایشگاه" روی تلفنش نقش بست.

عماد سعی کرد استرسش را پنهان کند و تلفنش را جواب داد:  
\_الو.

\_سلام، جواب آزمایش اومد.

\_جوابش چیه؟

\_مثبت.

\_یعنی؟

\_یعنی تار مو هایی که بهم دادی 99.99 باهم پدر و پسرن.

عماد آب دهنش را قورت داد و تلفن را قطع کرد و به دخترک رو به رو اش نگاه کرد:

\_حالا دیدی واقعیت میگفتم، تو پسر نیکخواه و مهرباب خان اولی، اما به جای اینکه خوش خرم مثل برادر های ناتنیت زندگی کنی؛ به عنوان سرایدار با خانواده دروغیت به خونه نرگس تهرانی رفتی و تو ی دخمه موش زندگی کردی.

تو تمام زندگیت دروغ بوده.

عماد بی روح بلند شد و از آنجا رفت، دیگر خسته شده بود، باید به این بازی خاتمه میداد، فقط خودش از پس این کار برمی آمد.

\*\*\*\*

سهراب نگاهش به برگه های رو به رو اش بود که صدای در اومد و صدری وارد اتاق شد، سهراب نیم نگاهی به اون انداخت و دوباره روی کاغذ های رو به رو اش خیره شد.

صدری روی صندلی نشست و شروع به صحبت کرد:

\_هنوز نتونستیم بچه های اوستا را پیدا کنیم، منصور خوب خودش گم و گور کرده، مهتاب تهرانی هم فعلا کاری جز پرستاری از خالش نمیکنه، فعلا نیمدونم نقشه ای واسه انتقام دارند یا نه.

سهراب سری تکان داد:

\_به منیژه خبر بده کوچک ترین حرکتی از جانب مهتاب یا منصور گزارش بده.

\_بله...

صدای جیغ زنی از پایین آمد و بعد صدای گلوله بلند شد.

سهراب بلند شد کلت خود را از داخل کشوی میز برداشت و به سمت در حرکت کرد، صدری پشت سرش راه افتاد، سریع از پله ها پایین رفت و دم پله ها همسرش را دید که که غرق در خون افتاده بود، سهراب خم شد و نبضش را چک کرد، هیچ نبضی نداشت، صورت سهراب برافروخته شده بود.

سراب جلو تر رفت، دو جنازه دیگر دید، شکه شده به دو پسرش خیره شد، چطور ممکن بود، آن دو که باید خارج از کشور باشند، احساس کرد قلبش درد گرفته، همسر و دو پسرش مرده بودند، چطور امکان داشت؟

چه حسی داره جناب نیکخواه؟ چه حسی داره که بینی همه چیزت ازت گرفتن. مثل کاری که تو با من کردی.

سهراب چشم از جنازه ها گرفت و نگاهی به صورت غرق به خون و خشمگین عماد انداخت:  
تو این کار کردی؟

آره، تو خانواده منو ازم گرفتی، منم خانواده تو رو ازت میگیرم.

سهراب با صورت برافروخته به عماد نگاه کرد:

من می‌دونم که پسر تو ام، میدونم که پسر مهرا به ام، تو چطور تونستی منو از مادرم جدا کنی.

سهراب خشمگین اسلحه اش را بالا آورد و به طرف عماد نشونه گرفت:

باید همون روز اولی که به دنیا اومده بودی خلاصت میکردم، همیشه میدونستم برای من دردسر میشی.

و تیری به طرفش شلیک کرد اما بخاطر اینکه از خشم دستش میلرزید، تیرش خطا رفت و به پهلو عماد اصابت کرد، عماد هم سریع فرار کرد و از خانه بیرون زد و تیرهای دیگر سهراب به او نخورد.

\*\*\*\*

رحمان پشت چراغ قرمز قرار گرفت و تلفنش را برداشت و شماره ای را گرفت، چند بوق خورد و صدای مهسا از آن طرف تلفن آمد:

\_سلام رحمان.

\_سلام مهسا، من دارم میام بچه ها ببرم چیزی لازم نداری؟

\_من چیزی لازم ندارم، برای نهار بیاید، بزارید نهار باهم بخوریم.

\_مزاحم نمیشم، قول دادم به مهرانا که ببرمش پارک.

\_باشه هر طور راحتی.

صدای بوق پشت خطی او مد و رحمان نگاهی به موبایلش انداخت.

\_من پشت خطی دارم فعلا.

رحمان تلفن را روی مهسا قطع کرد و تلفن مهتاب را وصل کرد؛ صدای ترسید مهتاب پشت گوشی آمد:

\_رحمان، یکی اینجاست، من در قفل کردم اما همه بادیگارد کشتن. لطفا کمک کن.

چراغ قرمز سبز شد، رحمان دندان فرچه ای کرد و گفت:

\_اومدم.

تلفن را قطع کرد و بی توجه به بوق های پشت سرش با سرعت تقاطع را دور زد.

\*\*\*\*

مهتاب با لرز اسلحه را به سمت در گرفت بود، کلید داخل در پیچید و در باز شد، منیژه و عماد وارد اتاق شدند، مهتاب شکه شده اسلحه اش را به سمت عماد گرفت:

\_تکون نخور وگرنه شلیک میکنم.

عماد اسلحه اش به طرف مهتاب گرفت و به یک چشم بهم زدن اسلحه را برگرداند و به سمت منیژه شلیک کرد.

مهتاب جیغی کشید.

عماد اسلحه اش انداخت و جای زخمش را گرفت:

– ناراحت اون سلیطه نباش، اون از اول آدم نیکخواه بود، اون بود که همه بادیگارد هارا مسموم کرد و کشت کمک کرد من پیام داخل.

مهتاب هنوز اسلحه دستش بود دستش میلرزد، عماد تکانی خورد و به سمت تخت مهرابه رفت و همانطور گفت:

– لازم نیست به من شلیک کنی، چند دقیقه دیگه بیشتر وقت ندارم، میبینی که زخمی ام، تو تاحالا پاک موندی، تو حداقل آلوده نشو.

عماد به طرف تخت مهرابه رفت و روی آن نشست:

– اگه برای کشتن من نیومدی، پس برای چی اومدی اینجا؟

عماد دست نحیف مهرابه را گرفت و بوسید:

– من فقط اومدم به مادرم بگم من پسرشم، که این لحظات آخر عمرم پیش مادرم باشم.

مهتاب شکه شد، اما اسلحه را پایین نیاورد، باور نمی کرد که این حرف درست باشد، ممکن بود این هم تله باشد، اما چه نوع تله ای.

عماد دستی به موهای سفید مهرابه کشید گفت:

– نیکخواه به دوتامون دروغ گفت، به تو گفت من مردم، به منم گفت خانوادم یکی دیگست، اما من پسرتم.



صدای بوق دستگاه بالا رفت و قلب مهربانه ایستاد، مهتاب فقط نظاره می‌کرد و هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد.

عماد شروع کرد به اشک ریختن، چه کسی می‌دانست که عماد سنگدل هم می‌تواند گریه کند. عماد از جیب بلیزش یک کاغذ درآورد و کنارش گذاشت:

این کاغذ بده به رحمان، بگو تو آدرس چیزی هست که میتونه باهش نیکخواه شکست بده. نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

به پریسا هم بگو من عاشقش بودم، همیشه، برای همین اون کار هارا می‌کردم. روی تخت دراز کشید:

کاش همه چیز ی جور دیگه اتفاق می افتاد.

این را گفت و چشمانش را بست.

مهتاب آرام اسلحه اش را پایین آورد. صدایی مهتاب را صدا زد و وارد اتاق شد. رحمان نگاهی به جنازه منیژه کرد و جلو آمد:

مهتاب حالت خوبه؟

مهتاب سری به نشانه مثبت تکان داد.

رحمان جلو رفت و نبض عماد را گرفت:

مرده! تو کشتیش؟

نه کار نیکخواه.

رحمان نگاهی به کاغذ آنجا انداخت و آن را برداشت، مهتاب گفت:

این رو عماد برای تو گذاشت، گفت چیزی داخلش که میتونی باهاش نیکخواه از بین ببری.  
رحمان کاغذ را باز کرد:

باشه من میرم به این آدرس، تو کمک نمیخوای؟  
من کمک نمیخوام، اما خطرناک، ممکنه ی تله باشه.  
این تنها شانس منه باید امتحانش کنم.

\*\*\*\*

رحمان نگاهی به خانه قدیمی انداخت، خیز برداشت و از در بالا رفت و آن طرف در پایین آمد، اسلحه اش را آماده کرد و به طرف جلو رفت و در را باز کرد و با احتیاط جلو رفت راه رو را که پیچید شخصی را دید که به صندلی بسته شده.  
دخترک سرش را بالا آورد و به رحمان نگاه کرد.

رحمان با تعجب به دخترک نگاه کرد، کل صورتش سوخته بود.

اسلحه اش را پایین آورد و جلو رفت و شروع کرد بازکردن دخترک:

پس عقل عماد کار کرد، فهمید داره به آدم اشتباهی داره خدمت میکنه، حالا خودش کجاست؟

رحمان کاملا دخترک را باز کرد و جلو اش قرار گرفت.

دختر شروع کرد ماساژ دادن مچ هایش که رحمان گفت:

عماد مرده، نیکخواه کشتش.

دخترک با شک به رحمان نگاه کرد:

پس نیکخواه آخر کار خودش کرد، باورم همیشه انقدر آدم پستی باشه که پسر خودش بکشه.

عماد پسر نیکخواه بود؟

آره اما تا یک ماه پیش خودش هم نمی دونست.

اما اون ادعا کرد پسر مهربانه تهرانی.

درسته اون پسر مهربانه و سهراب نیکخواه.

تو از کجا میدونی؟ اصلا تو کی هستی، چرا عماد تورو گروگان گرفته بود؟ چرا تو این چیز هارا میدونی؟

من به جعبه سیاه نیکخواه معروفم. اما اسمم سوگل نسرین.

رحمان با تعجب به سوگل نگاه کرد:

تو دوست هیلدایی...

تو هم همسرشی.

تو آخرین بار با هیلدا ملاقات کردی، آخرین خاطرات هیلدا.

آره، بقیه اش سوزوند، چون میخواست من گیر نیوفتم.

اما چطور؟

چطور زنده موندم؟

رحمان حرفی نزد، سوگل ادامه داد:

من سوختگی بالایی داشتم، اما زنده موندم به لطف نیکخواه، به هوش بودم اما از شک ماجرا زبونم بند اومده بود، نیکخواه به خیال اینکه من هیلدا م همه چیز زندگیش جز به جز برای من تعریف کرد، تمام اتفاقات زندگیش، تا وقتی فهمید که من هیلدا نیستم، اما چون با درد با

من سبک میشد، باز هم تعریف کرد، وقتی فهمیدم هیلدا در خطرہ سعی کردم به حرف بیام  
چند سال پیش تونستم فرار کنم و همه چیز به هیلدا بگم، که باعث مرگش شدم.  
\_نیکخواه کیه؟

\_نیکخواه الان با ی هویت جعلی زندگی میکنه...

و شروع کرد تمام ماجرا بین سهراب، مہرابہ، نرگس، حامد و میلاد تعریف کردند، رحمان هم با  
دقت گوش میداد.

وقتی تموم شد رحمان پرسید:

\_حالا میفهمم چرا گیر نیوفته، چون خودش جای ی پلیس جا زده، حالا میدونی اون پلیسی  
که خودش جای اون زده کیه؟

سوگل سری تکان داد:

\_اون پلیس شاهرخ بیات.

رحمان مات و مبہوت ماند، مافوق خودش، سرہنگ بیات؟ چطور ممکن بود؟ او! این همه  
سال؟

\*\*\*\*

ملیکا به قبر هیلدا خیرہ شد، رحمان سکوت کرده بود و ملیکا را نگاه می‌کرد.

سوگل کلاه سویشرت اش را روی صورتش کشید، ملیکا که پیر تر از سنش نشان می‌داد گفت:

\_من با مردی که دوست داشتم ازدواج کردم و فرار کردم و رفتم و ده دوازده سال جز بدبختی  
چیزی ندیدم، حالا که تازه طلاق گرفتم و اومدم هنوز کابوس اون روز هارا میبینم شما اومدین  
میگید کسی که این همه سال بهش میگفتم بابا، بابام نیست عموم که پدرم کشته؟

رحمان اومد حرفی بزند که سوگل زودتر به حرف اومد:

\_میدونم چی میگی، باورش سخته، اما هیچ کس مثل من اون هیولا نمیشناسه، من بیشتر از نصف عمرم زندانی اون هیولا بودم، شاید دوتا برادرت دوست نداشته باشه اما تو را به اندازه پسر های خودش دوست داره، این نقشه به کمک تو عملی میشه، حالا خود دانی که کمکمون کنی انتقام پدرت بگیری یا نه، انتقام دوستت، خواهرت هیلدا را بگیری.

\_من باید خودم بفهمم، اگه راست باشه کمکتون میکنم.

سوگل جلو رفت و ملیکا را بغل کرد:

\_ممنون که می‌گذاری انتقام این همه سال اسارت بگیرم.

\*\*\*\*

رحمان در اتاق را زد و وارد شد، به سهراب سلام نظامی داد و وقتی او گفت آزاد جلو رفت.

\_بفرما پسرم چیکار داری؟

رحمان نگاهی به چهره سهراب انداخت، کاش از اول می‌دانست که او چه هیولایی است، او همان کسی است که هیلدا از او گرفت بهترین رفیقش را کشت و خواهرش را بیوه کرد. در درون خودش با خودش جنگ می‌کرد که همان لحظه اسلحه را نکشد و همه چیز را تمام نکند.

زبانش را با لبانش تر کرد جلو تر رفت و نامه ای روی میز گذاشت.

سهراب نگاهی به نامه کرد:

\_این چیه پسرم؟

دلش می‌خواست فریاد بزند من پسر تو نیستم بیشراف، چرا همه

چیز را از من گرفتی؟

اما چیزی نگفت و بجایش لبخند زد:

این برگه استفا منه، دیگه دارم پیر میشم، از سال 89 تا الان توی این پرونده گیر کردم، دیگه نمیتونم بفهمم مهرباب خان کیه یا نیکخواه کیه، میخوام با بچه هام بقیه زندگیم بگذرونم. به دور از هیچ هیجانی، دیگه این برای سن من مفید نیست، من تو این همه سال بیش از حد لطمه دیدم، الان فقط میخوام ی پدر باشم.

سهراب لبخندی زد:

مطمئنی این چیزی که میخوای؟ شاید تا چندسال دیگه صبر کنی تونستی همه چیز حل کنی.

الان دیگه باید سپرد به تازه نفس ها، سروان سهیل عرفان صفت جوون خوبی، یکم ناشی هست اما به اندازه کافی باهوش هست که این پرونده حل کنه. من میخوام بچه هام دور از این پرونده بزرگ کنم.

باشه حالا این چیزی که میخوای موافقت میکنم. حالا چه برنامه ای داری؟

برای فردا بلیط رزرو کردم میخوام با بچه هام برم سفر.

\*\*\*\*

ملیکا وارد خانه شد مادرش برای استقبال به او آمد:

دوقلو ها نیستند؟

نه رفتند بیرون.

بیا بشینیم باهات کار دارم.

ملیکا و مادرش هردو رفتند و روی صندلی نشستند.

ملیکا کمی خانه اش را برانداز کرد یک خانه ساده ویلایی که کلی خاطرات بچگی اش درون آنجا بود. از تک تک آجر های آنجا خاطره داشت اما حالا می فهمید که چقدر از آنها دروغ است.

نگاهی به مادرش کرد، نمیخواست مقدمه چینی کند برای همین یک راست رفت سر اصل مطلب و گفت:

شاهرخ پدر واقعی منه؟

چشمان مادرش بزرگ شد:

این چه حرفیه که میزنی؟ معلوم که اون پدرت.

با ی تست دی ان ای همه چیز معلوم میشه، پس بگو بهم اون پدرمه یا قاتل پدرم، اگه بهم راستش نگی از ی جای دیگه میفهمم، پس بهتره از زبون تو بشنوم.

مادر ملیکا یک دفعه زد زیر گریه:

تو از کجا فهمیدی؟

پس حقیقت داره، اون عموم و برادر دوقولو پدرمه که اونو کشته؟

گریه زن بیشتر شد و جواب داد:

آره.

چرا تا حالا حرفی به من نزدی مامان.

زن بغضش را قورت داد و گفت:

تو نه سالت بود و پسر هارا چهار ماهه حامله بودم، وقتی اومد اول میخواست نقش شاهرخ بازی کنه، اما من سریع فهمیدم که اون سهراب، وقتی فهمید گولش را نخوردم تهدیدم کرد، من

و تو را میکشه، همون طور که شاهرخ کشت. من خیلی ترسیدم، به هیچ کس هیچی نمیتونستم بگم، مجبور شدم سکوت کنم و عقدش بشم.

ملیکا وقتی داستان مادرش تموم شد، به پهنای صورت اشک می‌ریخت.

مادرش را در آغوش گرفت و گفت:

\_نگران نباش، دیگه همه چیز تموم میشه، فقط نه چیزی به پسر ها بگو و نه طوری رفتار کن که سهراب بویی بیره که چیزی فهمیدی، قول میدم از این عذاب نجاتت بدم.

\*\*\*\*

صدری در ماشین باز کرد و نشست داخل ماشین مشکی شیک اش.

سوئیچ را چرخاند و ماشین را روشن کرد که اسلحه ای روی پهلو اش قرار گرفت.

صدری ترسیده از اینه جلو نگاهی به منصور نگاه کرد، آب دهنش را قورت داد.

منصور اسلحه را در پهلو صدری فشرد:

\_راه بیوفت.

صدری من من کنان گفت:

\_تو کی هستی؟ پول میخوای؟ من پول دارم فقط بگو چقدر میخوای.

منصور دندون فرچه ای رفت:

\_مگه با تو نیستم میگم راه بیوفت.

صدری که از ترس عرق کرده بود راه افتاد.

\*\*\*\*



سهراب عصبی به عکس ملیکا نگاه می‌کرد که نشان می‌داد گروگان گرفته شده، هرچه فکر می‌کرد نمی‌دانست می‌تواند کار چه کسی باشد.

مطمئناً کار دشمنان خودش نبود، هیچ کس نمی‌دانست که ملیکا برادر زاده نیکخواه است، مطمئن کار یکی از خلافکارهایی بود که زندانی کرده بود.

هرچه با صدری تماس می‌گرفت جوابی نمی‌گرفت، عماد را کشته بود و هیچ کس برایش نمانده بود.

چشم امید اش به سهیل عرفان صفت بود که بتواند ملیکا را پیدا کند.

ملیکا را خودش بزرگ کرده بود، ملیکا باهوش و قوی بود، او می‌توانست وارث او باشد، دلش می‌خواست یک وارث داشته باشد، اما حالا سه پسرش مرده بودند و او وارثی بجز ملیکا نداشت، دوست نداشت بلایی سر ملیکا بیاید، هرچه نباشد او را مثل دختر خود دوست داشت.

در فکر گذشته اش بود که در زدند و سهیل وارد شد، سلام نظامی داد و گفت:

\_قربان مکان دخترتون پیدا کردم.

و پرونده را جلوی سهراب گذاشت.

سهراب پرونده را سریع باز کرد و آدرس را خواند.

سهیل گفت:

\_می‌خواید اکیپ ناجا را جمع کنم؟

سهراب سری به چپ و راست تکان داد:

\_نه، ممکن با تعداد زیاد بریم چون دخترم در خطر بیوفته.

پس بگذارید من باهاتون بیام ممکن تنهایی رفتن خطرناک باشه، معلوم نیست با چند نفر رو در رو بشید.

سهراب چیزی نگفت سری به علامت مثبت تکان داد و راه افتاد، سهیل پشت سرش راه افتاد که سهراب ایستاد:

اسلحه ام یادم رفت.

سهیل برگشت:

من براتون میارم.

و اسلحه را برداشت.

\*\*\*\*

رحمان تلفنش را از جیب شلوارش در آورد و آن را باز کرد و رو به منصور گفت:

راه افتادن، دارن میان.

منصور سری تکان داد.

رحمان نگاهی به منصور انداخت، او برای گیر انداختن آدم هایی امثال منصور استخدام شده بود، اما دنیا چنان چرخیده بود که حالا باید با منصور همکاری میکرد.

دیگر هر چه بود برایش مهم نبود، دیگر پلیس نبود و قرار بود این ماجرا برای همیشه تمام شود.

نگاهی به ملیکا انداخت که، او ایستاده بود و از پنجره به بیرون نگاه می کرد، برای او این ماجرا از همه سخت تر بود، هرچه نبود چندین سال آن مرد برایش پدری کرده بود.

رحمان رو به منصور گفت:

– من میرم پیش دخترا.

رحمان حرکت کرد سمت ریحانه و مهسا و به آن دو رسید:

– مطمئنید میخواید اینجا بمونید؟

ریحانه محکم سر تکان داد:

– بله مطمئنم میخوام ببینم نابود شدن کسی که زندگی نابود کرد.

رحمان نگاهی به مهسا انداخت، مهسا گفت:

– همین طوره، اون مرد بهترین دوستم هیلدا را کشت، همین طور همسرم سپهر را، باید مرگش ببینم تا آرام بشم.

رحمان آمد حرفی بزند که پریسا سمت او آمد:

– رحمان همیشه حرف بزنی؟ خصوصی.

رحمان نگاهی به خواهرش و مهسا کرد و سری تکان داد و با پریسا از آنجا دور شدند.

از میان افشار و مجید داشتند باهم حرف می‌زدند، مجید رو به افشار گفت:

– واقعا استرس دارم، تاحالا همچین صحنه هایی ندیدم.

افشار از سر افسوس سری تکان داد:

– واقعا که مثلا وکیلی، خوب اگه می‌ترسی میخواستی نیای. رحمان که گفت تصمیم با خودتونه

– خوب هیجان داشتم، تازه حس کردم این دین به هیلدا دارم، اگه هیلدا هم بود همین کار می‌کرد.

رحمان و پریسا متوجه حرف های افشار و مجید نشدند و به سمت خلوتی رفتند تا کسی شاهد حرف هایشان نباشد.

وقتی به گوشه ای رسیدند رحمان گفت:

– نمیخوای پویان بفرستی بره؟ هرچی نباشه هنوز بچس.

پریسا سری به چپ و راست تکان داد:

– نه، پویان بدتر از این هارا دیده میخوام بفهمه که دیگه کابوس هاش تموم میشه. میخوام از امروز به بعد متفاوت زندگی کنه، نه تنها اون بلکه خودمم ی زندگی پر از آرامش میخوام.

رحمان سری تکان داد:

– تو خیلی سختی کشیدی، ی زندگی راحت حقته.

پریسا لبخندی زد و گفت:

– برای همین میخوام از تو خاستگاری کنم.

رحمان با تعجب نگاهی به پریسا انداخت:

– پریسا...

پریسا وسط حرف رحمان پرید:

– قول میدم برای مهرانا و هیراد مادر فوق العاده بشم، قول می‌دم زن خیلی خوبی برات بشم، خوشبخت کنم. قول میدم.

رحمان لبخندی زد:

– من از این مطمئنم، مطمئنم که تو ی مادر فوق العاده میشی و همین طور با هر مردی که ازدواج کنی اونو خوشبخت میکنی. من از این بابت مطمئنم، چون تو دختر خیلی قوی هستی،

قوی ترین دختری که به عمرم دیدم، دیدم چطوری از برادر کوچیکت محافظت میکنی، پس میدونم ی مادر نمونه میشی که بچه های قوی بار میاری. اما من و تو... من و تو ما نمیشیم. پریسا سعی کرد بغضش را پنهان کند:

\_اما چرا، مشکل من چیه؟ مشکل گذشته منه؟

\_معلوم که نه، گذشته تو اصلا برای من مهم نیست اما من 15 سال از تو بزرگترم.

\_خوب بزرگتر باشی چه اشکالی داره، من هیچ مشکلی ندارم، من فقط دوست دارم تا آخر عمرم پیش تو باشم و با تو زندگی کنم.

\_نه پریسا، ما دوتا نمیتونیم، واقعا امیدوارم مرد رویاهات پیدا کنی و خوشبخت ترین زن توی دنیا بشی. امیدارم مردی پیدا کنی که لایقت هست.

\_تنها مردی که لایق من تویی، تنها مردی که میتونه منو خوشبخت کنه تویی تنها کسی که میخوام بهش تکیه کنم. اگه میگی الان همیشه باشه، ولی من تا آخر عمرم منتظر تو میمونم.

پریسا این حرف هارا زد و رفت.

رحمان فقط زمین را نگاه می کرد.

سوگل رفت سمت ملیکا دستش را روی شونه ملیکا گذاشت:

\_حالت خوب نیست مگه نه؟

ملیکا همان طور که از پنجره بیرون را نگاه می کرد گفت:

\_نه خوب نیستم، همه زندگیم ی دروغ بود. من ی آدم احمق که گول سهراب خوردم.

\_نه ملیکا تو احمق نیستی، سهراب همه را گول زد، همه را فریب داد. اون خیلی هارا کشت، خیلی هارا عزا دار کرد. ببین چقدر آدم اینجا جمع تا شاهد مرگ کسی باشند که عزا دارشون کرده.

\_تا دوهفته پیش اون سهراب نیکخواه نبود، اون شاهرخ بیات بود پدرم، کسی که میتونستم بهش تکیه کنم کسی که برای الگوی بود، درست ترین آدمی که می‌شناختم. اما حالا چی؟ اون شده یکی از کله گنده های مواد مخدر، قاتل پدر واقعیم، کسی که چندین سال مادرم شکنجه کرده، دوست صمیمیم هیلدا کشته، همکارم سرگرد ستوده کشته و خیلی خانواده هارای به خاک سیاه نشونده.

سوگل ملیکا را بغل کرد:

\_همه چیز تموم میشه، آرامش به زندگی هممون میاد، نگران نباش.

ملیکا هم دستش را دور سوگل گره کرد و آرام شروع کرد به اشک ریختن.

مهتاب کمی از بطری آب را خورد و رو به آيسان گفت:

\_روزی که فهمیدم برادری که تاحالا از نزدیک ندیدمش میخواد عروسی کنه خیلی حسرت خوردم که مثل خواهر های ديگه نمیتونم تو عروسیش شرکت کنم، همیشه دلم ی خانواده میخواست تمام زمانی که ازشون دور بودم، حالا اومدم پیششون و همشون از دست دادم، برادرم مهبد، مادرم، خالم، حتی پسر خاله ای که ازش خبر نداشتم.. پدرم و خواهرم هیلدا.

الان میگم کاش ازشون دور بودم اما هنوز همشون زنده بودن.

سپس نگاهی به آيسان کرد که داشت با آرامش به حرف هایش گوشت میداد و گفت:

\_الان دلم میخواد ی خانواده تشکیل بدم، من خیلی تنهام آيسان، بيا من و تو، منصور، پریسا و پویان ی خانواده تشکیل بدیم، ی خانواده دور از خلاف.

آيسان لبخند محوی زد:

\_باشه قبول. بيا ی خانواده شاد تشکیل بدیم.

مهتاب هم لبخندی زد.

پویان دوان دوان دیوید داخل ساختمان:

\_نیکخواه اومد.

همه کسانی که داخل ساختمان بودند به خودشان اومدند و در اطراف مخفی شدند، منصور و رحمان صدری را که بیهوش به صندلی بسته بودند به وسط سالن آوردن و رفتند تا قایم بشند.

سهراب با سهیل وارد سالن شد، سهراب از دیدن صدری جا خورد، اما نمیتونست جلوی سهیل حرفی بزند، سهیل که سعی می‌کرد تعجب در صدایش مشهود باشد گفت:

\_این دیگه کیه سرهنگ، پس دخترتون کجاست؟

سهراب سر سری جواب داد:

\_من نمیدونم.

\_تو نمیدونی؟ یعنی دست راست نمیشناسی؟

سهراب نگاهی به منصور کرد و دندون قرچه ای کرد ولی چیزی نگفت و اسلحه اش را به سمت منصور گرفت، سوگل و رحمان نزدیک منصور آمدند و سوگل گفت:

\_دیگه همه چیز تموم شده سهراب نیکخواه، دیگه همه، از همه چیز باخبرند.

و همه آرام آرام به وسط سالن آمدند، منصور، رحمان، سوگل، مهسا، پریسا، مهتاب، آيسان، ریحانه، افشار، مجید صحرایی و پویان همه آنجا بودند.

سهراب فهمید دیگه چاره ای ندارند یک دفعه به سهیل حمله ور شد و او را گرفت و اسلحه اش را روی شقیقه اش گذاشت:

\_اگه نگذارید برم اینو میکشم.

سهیل که سعی می‌کرد از چنگ سهراب بگریزد گفت:

– اسلحه ات خالی، خودم خالی کردم.

سهراب تیری شلیک کرد و وقتی گلوله ای بیرون نیامد فهمید حق با اوست.

رحمان نزدیک تر رفت:

– دیگه همه چیز تموم شده نیکخواه، بهتره سهیل ولش کنی.

سهراب اسلحه اش را انداخت و چاقو جیبی اش را در آورد روی گلوی سهیل گذاشت.

همان لحظه حس کرد اسلحه ای روی کمرش قرار گرفت:

– تو پلیس های زیادی به کشتن دادی، سروان عرفان صفت ول کن.

سهراب شکه از صدا دستانش شل شد، سهیل از این فرصت استفاده کرد و فرار کرد، سهراب به پشت برگشت:

– دخترم، ملیکا...

– من دختر تو نیستم، دختر مردی ام که با بی رحمی کشتی.

و گلوله ای به بازوی سهراب زد:

– این بخاطر پدر واقعیم.

رحمان جلو آمد و یک گلوله به پای راست نیکخواه زد:

– این برای هیلدا.

یک گلوله دیگر به پای چپش زد:

– این برای عبدالله.



گلوه ای به دست چپش زد:

این برای سپهر.

منصور چند گلوه به سمت شکم سهراب زد.

چیزی نگفت، اما آن گلوه ها انتقام پدرش، مهرباب خان و عمه مهربابه اش بود، انتقام دوستش مهبد بود و حتی عماد.

سهراب روی زمین افتاد و آرام آرام جان داد.

\*\*\*\*

دی 1400

مهرانا خم شد و گل رز سرخی روی قبر هیلدا گذاشت.

رحمان مهرانا بوسید و همان طور که به سنگ قبر نگاه می کرد گفت:

الان یازدهمین سالیه که باهم همکار شدیم و وارد این ماجرا ها شدیم، بعد یازده سال همه چیز تموم شد.

ولی هنوز نفهمیدم که اگه اون روز زنده میموند و ازش درخواست ازدواج می کردم قبول می کرد یا نه.

سوگل که پشت رحمان ایستاده بود گفت :

اون روز به من زنگ زد، حلقه را تو داشبورد ماشینت پیدا کرده بود. میخواست جواب مثبت بده، میخواست سهراب بکشه و همه چیز تموم کنه اما خوب...

سوگل ی سکوت چند دقیقه ای کرد و ادامه داد:

\_باید به زندگی ادامه بدی رحمان، هیلدا همین میخواست. با بچه هات برو مسافرت. خوش باش.

رحمان از روی زمین بلند شد و هیراد را بغل کرد:

\_یادت نره ریحانه گفت بری برای عمل پوستت.

\_باشه.

رحمان با سوگل خدافظی کرد و دست مهرانا گرفت و بچه ها را سوار ماشین کرد و خودش هم قرار گرفت.

موبایلش را برداشت و تلفن کرد:

\_الو پریسا، باید باهات حرف بزنم...

پایان

تابستان 1400